

جادۀ عشق

The Road of Love ...

نویسنده :

پسر آزاد

جاده عشق

The Road of Love ...

(زندگی نامه پسر آزاد)

نویسنده :

پسر آزاد

تقدیم به آن که تک ستاره ای درخشان در شب تارم بود.....
تقدیم به واه زی

جاده عشق...

بنام مقام متعال

اگر از من سوال شود که این کتاب را چگونه نوشتی و این داستان زائیده یک تخیل قوی است ؟ جوابی برای گفتن ندارم و نمی توانم به طور قطع بگویم آری یا خیر ! اگر از من سوال شود که آیا من همان شخصیت درون داستان هستم و این اتفاقات زندگی من است ؟ بایستی در پاسخ بگویم هم آری و هم خیر ! اگر از من سوال شود که این حوادث آیا یک رویا بوده یا حقیقت هم داشته ؟ نمی توانم بدرستی پاسخ این سوال را بگویم و مرز بین رویا و حقیقت را مشخص کنم. اگر از من سوال شود که برای چه این کتاب را نوشتی و منظور تو از این نوشته ها چیست ؟ من نمی توانم به طور قطع بگویم که منظوری از این نوشته ها دارم یا خیر!

ولی این را می دانم که بعضی شب ها بی اختیار قلم بر می دارم و بسرعت این مطالب که تراوشات ذهنی و یا قلبی من است را یادداشت می کنم وسایر شبها نمی توانم اندک مطلبی به ادامه آن اضافه کنم!

...

پسرآزاد

مردادماه ۱۳۸۲

در آن سالها هنوز خود نمی دانستم که به کجا خوانده شدم و در چه طریقی قدم گذاشته ام. سرآغازی برایم بود تا روح جستجوگری باری دیگر در من زنده شود و تا زمانی که به مقصد نرسم دست از این جاده نکشم.

در واقع در ادامه این داستان بود که کودکی بنام پسرآزاد متولد گشت و با اینکه سن و سالش بیشتر از یک کودک است ولیکن در وادی عشق و جستجوگری حقیقت همچون ((کودکی در سرزمین وحش)) است.

برخلاف اینکه در زمان نوشتن این کتاب بهیچ وجه تصمیم به چاپ ، انتشار آن نداشتم و یا حتی اجازه خواندن آن را به کسی (مگر دوستان خاص) نمی دادم، ولیکن اکنون با قلبی روشن اقدام به تایپ این اثر حقیر نموده ام . باشد که برای عده ای مفید به فایده واقع گردد.

من در تایپ مطالب از دفترچه ام، مطالب را به همانگونه که در آن سالهای جوانی نگاشته بودم ،
نقل مطلب خواهم کرد و یک قسمت کوتاه آن را نیز بنا به دلایلی متأسفانه بایستی حذف کنم .
به امید آن روزی که قلم بتواند به راحتی حرف دل خود را بزند!

در پایان از عزیزانی که این کتاب را مطالعه کرده اند ، خواهشمندم نظرات خود را به آدرس پست
الکترونیکی زیر ارسال فرمائید.

برکت باشد

پسرآزاد

دی ماه ۱۳۸۷

pesareazad@gmail.com

تمامی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده می باشد.

((بر اقیانوس طوفانی هستی، با دریا، باد، و امواج کوه پیکر در نبردیم. گویی سفر مخاطره آمیز ما را پایانی نیست.

ناگاه، نور تابناک الهی، از پس ابرهای طوفان زای روزمرگی تابیدن می گیرد. آنگاه نور حقیقت گسترده می گردد. این همانا، روح الهی است. اینک کشتی درهم شکسته ما، عاقبت به دریای آرام آزادی معنوی، ره یافته است. سفر ما اکنون می تواند به سوی هدف، و با جهتی تعیین شده ادامه یابد.))

هارولد کلمپ

کتاب : آزادی معنوی چیست

بخش اول

...

علم و دانش برترین میراث و قشنگترین یادگار نیاکان و اجداد ماست . چه زیباست زندگی در زیر سایه درخت علم و چه گوهری ارزنده تر از دانشی که پدران و اندیشمندان ما برایمان به ارث گذاشته اند. چه زیباست طبیعت و چه زیباست علومى که در آن نهانند.

علوم مختلفی که باعث شناخت هر چه بیشتر محیط و اطراف خودمان می شوند، محیطی که شامل خانه ما، محله ما، شهر ما، استان ما، کشور ما، جهان ما ، منظومه شمسی و تمام گیتی و هستی است . بله این علم و پیشرفت های آن باعث راحت تر زندگی کردن ما و لذت بردن هر چه بیشتر از آن می شود . نمی دانم من که اینطوریم وقتی روابطی خاص در طبیعت یا فرمولی یا سر و سری در آن می بینم خیلی شاد می شوم و به قول بعضی از دوستان الکی خوشم و آدم تو فیلمی هستم!

هر چه می خواهند بگویند بگذار بگویند، هر کس برای خودش دنیائی دارد، دنیای من هم اینطوری است چه می شود کرد جز شکر خدا!

بله خدایا شکرت، شکرت که سالمم و تنی و روحی شاداب و سالم دارم . خانواده و دوستان خوبی دارم که دور و برم را پر کردند و من هم سرمست از اینکه در بین این عزیزان زندگی راحت و خوبی دارم و خوشحالم، خوشحالم از اینکه بعد از یک عمر حدود دوازده سیزده سال درس خواندن یکضرب در کنکور قبول شدم و رشته ای هم که دوست داشتم یعنی اکتشاف معدن قبول شدم.

البته خاطر نشان کنم که من رشته مهندسی شیمی و بعد اکتشاف نفت را خیلی دوست داشتم که از قضا رشته اکتشاف معدن قبول شدم و بالاخره هرچی نباشه این هم خودش نوعی اکتشافه مگه نه؟!!!!

اولش با عشق و علاقه درس را در دانشگاه همراه همکلاسی های خوب و شاد شروع کردم . کم کم علاقه من هم به این رشته پخته تر و بیشتر شد . به این جو عادت کردم پس خدایا شکرت که راحتم.

راستی گفتم خدایا، خوب است کمی هم از آن یعنی خدا برایتان بگویم . نظر من در مورد خدا یک نظر پاک و است که می گه هر نظامی ، ناظمی داره، هر چی دور و بر ماست یک نظم که نه یک شاهکاره، پس خالق داره، این کسی که آن را خالق می گوئیم ، خدا می نامم . و علم و دانش هم چیز بسیار با ارزش و مطلوبی برای شناخت هر چی بیشتر این شخصیت هنرمنده. پس همانطور که قبلا و در اول کلامم به شما گفتم علم و دانش چیز خیلی خوبیه ! ولی می خواهم یک سوال را مطرح کنم که همه شما از کودکی و دوران دبستان که سعی در نوشتن

انشاء می کردید آن را بیاد دارید. موضوع اولین انشاء ما در باره این سوال بود که علم بهتر است یا ثروت؟!

چه دل‌های ساده و پاکی، چه عقل‌هایی سخیلی، ما هم می نوشتیم خوب معلوم است که علم بهتر از ثروته ! اصلا علم چیز با ارزشیه و ثروت یه چیز پست و کثیفه!

واقعا اون موقع چی بودیم ، شوت شوت بودیم، چی تو کلمون بود؟! خوب درست است که علم خیلی چیز خوبی است، علارغم این همه تعریف و تمجیدی که از علم کردم، می گویم که ما هم مثل بقیه علم را راه پول در آوردن کردیم، راه ثروتمند شدن، ثروت خیلی چیز خوبی است !

پول آسایش میاره !پول آرامش خاطر میاره ! پول خوشبختی میاره، دل که خوش شد عشق هم همراهش میاد، خدانشناسی و منطق هم میان!!!

دید گاه این آدم‌های پولدار را دیدید؟ آدم‌هایی را که که خیلی پول دارند و در همین نزدیکی ها در بالای شهر خودمان(تهران) دارند زندگی می کنند و نمی دانند که چه جوری بایستی این همه پولشونو خرج کنند و شکمشون سیر سیره ! و از دل همسایه خودشون هم البته نه در بالای شهر بلکه در پائین شهر هم خبر ندارند .حرف زدنتان را دیدید ؟ در جمع سعی می کنند لفظ قلم صحبت کنند، شوخی نکنند و خشک خشک مثل چوب یکجا بنشینند و خیلی ملایم در مقابل خنده دارترین جک دنیا لبخند بزنند و آروم و با صدائی پائین صحبت کنند و با منطق خودشان را نشان بدهند و سر هر چیز کوچک و هر مسئله ساده روزمره با هم بحث های منطقی و کمی فلسفی بکنند و در حالی که همدیگر را تصدیق می کنند ، البته با کلامی و گفتاری مثل :((البته صحبت های شما بسیار متین است، فرمایشات شما عینا صحیح و حقیقت است ولی ... ، در تکمیل فرمایشات شما)) و یا خیلی دیگر از این لفظ قلم حرف زدن های اضافی سر مسائل خیلی کوچک مانند اینکه آماده کردن قهوه به صورت ترک بهتره و مزیتش به قهوه فرانسوی بیشتر یا کمتره؟ یا اینکه صرف عصرونه و دسر بعد از شام در چه ساعت‌هایی می تونه برای بیشتر آرام کردن دستگاه عصبی و فشار نیاوردن به سیستم گوارش مفید باشه!!!!

یا یک عده دیگرشان که ادعای کار فرهنگیشان می شود . می نشینند پشت تریبون توی تلویزیون یا از طریق روزنامه اعلام می کنند که بابا توی کارگر ساده که پول نداری شکم خودت را که نه شکم زن و بچه های معصومت را سیر کنی، پول نداری بچه ات را به مدرسه بفرستی و پول نداری تا ... دیگه از این به بعد به جای گفتن کلمه مهجور و بیگانه تلویزیون بفرمائید تصویر نما و یا چرت و پرت هائی از این قبیل و فکر نمی کنند که اصلا این بچه کارگر تا حالا یک تلویزیون

خوب تو عمرش دیده که این برنامه های پر بار این چند شبکه را اقلا با کیفیتی خوب و صاف و ته رنگی دریافت کنه یا نه!!!!!!
و یا خیلی از کارهای فرهنگی از این قبیل، البته فرهنگی از دید آنها! پس دیدید که این پول که با آرامش و آسایش خاطر همراه خودش باعث این گنده و راجی هائی اینچنین می شه و پول حتی دین و ایمون می آره!!!!

.....
.....
!!!!!!

پس دیدید که این پول چه می کنه البته در بالا بین نوشته هام چند تا عیب اساسی پول هم به چشم می خوره که البته در برابر عیب های بسیار اساسی نداشتنش تقریبا هیچه!!
در کل پول آزادی میاره، چه چیزی در زندگی یک موجود زنده با ارزش تر و شیرین تر از آزادی است؟ پول آزادی گفتار، رفتار ، کردار در اجتماع ، سیاست، دین ، خداشناسی ، علم ، تفریح و ... می آورد.

دوست دارم قطعه شعری طنز آمیز از دوست عزیزم، (البته بایستی بگم که دوستی ما مربوط می شه به خواندن کتاب این نویسنده عزیز،) جناب آقای خسرو شاهانی براتون نقل کنم:

((تو قاطع تر ز هر برهانی ای پول
تو محکمر ز هر فرمانی ای پول
توئی برنده تر از تیغ و چاقو
تو گوی گرد هر میدانی ای پول
کلید باب های بسته ای تو
تو شیطان تر ز هر شیطانی ای پول
به روی تو دری بسته نباشد
کلید قلب مهریانی ای پول
تو خوبی، نازنینی ، بس عزیزی
تو شمع محفل رندانی، ای پول
تو جراحی، طبیبی، فیلسوفی
به هر درد و مرض درمانی ای پول

هر آنجائی که باشی غم نباشد
 تو آرام دل و هم جانی ای پول
 توئی لایق به تعظیم فراوان
 که صاحب قدرت و عنوانی ای پول
 بود میزان عدل اندر کف تو
 به از قاضی قانون دانی ای پول
 تو خون بی گناهان می کنی لوٹ
 تو یار قاتل و دزدانی ای پول
 به استادی چنان کارت رود پیش
 که گوئی پیر استادانی ای پول
 کنم تکرار حرف اولم را
 تو قاطع تر ز هر برهانی ای پول))

خسرو شاهانی

۲۳/۷/۱۳۳۵

مشهد - روزنامه خراسان

فکر کنم اشعار کاملاً واضح مزایای پر شمار و معایب کم شمار پول را بیان کردند.

پس ای کودک تازه به دبستان رفته بنویس در انشای خود برای معلم، برای کسی بنویس که در
 سر کلاس صحبت از علم می کند و پا از کلاس بیرون نگذاشته و یا شاید هم در سر کلاس،
 فکرش به در آوردن پول بیشتر برای حل کردن مشکلات بی شمارش می باشد، بنویس که واقعا
 ثروت از علم بهتر است.

از علم و ثروت و دین و خدا برایتان نوشتم. راستی من موسیقی را خیلی دوست دارم به
 خصوص موسیقی غربی و خودم هم دو سه سالی هست که گیتاری خریدم و یاد گرفتم که با
 آن چطور بنوازم تقریباً هم خوب می نوازم. البته که تعریف از خودمه !! آن یکی از دوستای عزیز
 منه و من گیتارم را مثل بچه خودم (البته اگه بچه داشتم) دوست دارم و به جان من پیوند
 خورده.

اجازه بدهید از این دو سه سال زندگی دانشجویی خودم برایتان بنویسم. در چند کلام :

((شیطنت ها ، سروصدا و مشکلات زندگی در خوابگاه دانشجویی، درسهای سخت و امتحانهای وحشتناک ، واحدهای افتاده، گاهی معدل بالا و بسیاری معدل پائین، عشق و عاشقی ها و دوست داشتن های ساده و بچه گانه مقتضی این سن بین همکلاسیها و دوستان !تحقیقهای علمی، مطالعات درسی ، امیدها و ناامیدی ها ، شادی ها و افسردگی ها، سرخورده بودن و شاد بودن ها، برنامه ریزی های طولانی مدت برای آینده، تصویری از زندگی زناشویی آینده، عشق به کار، عشق به پیشرفت ، گاهی هم بی هدف و سردرگم و همش زندگی کردن در فراز و نشیب های ناهموار زندگی..))

...

یکدفعه به خودم آمدم و دیدم که خیلی غرق در این افکار هستم و کمی به دور و برم نگاه کردم و دیدم که ساعتهاست که این حرفها را که برایتان نوشتم ، مثل پالسهای سریع امواج از مغزم عبور می کنند و بر می گردند.

کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم ذهنم را دیگر روی این گونه مسائل متمرکز نکنم . بعد از چند دقیقه توانستم موفق به این کار بشوم.

کمی احساس راحتی کردم تازه اینجا بود که بخودم آمدم و دیدم از راهی که داشتم می رفتم تا خودم را به خانه برسانم و برای مدت اندکی از دانشگاه فارغ شده بودم منحرف شده ام، و در یک راهی که بسیار متفاوت تراز راه اولی بود گام بر می داشتم.

...

به نظرم آمد که منحرف نشدم و درست دارم طی طریق می کنم . اما جاده عجیبی بود. بیش از یکی دو متری عرض نداشت، خاکی بود و نسبتا ناهموار . مسیر حدودا چند درجه ای به بالا شیب داشت ، انگار که بعد از کیلومترها قصد رسیدن به منطقه ای کوهستانی را داشت ولی هر چی تلاش کردم در دوردست ها کوهی مشاهده نکردم . ولی در مناطق دور یا نزدیک اطراف جاده و به طور پراکنده در دو سمت تپه هائی با ارتفاع حدود چهل - پنجاه متری که همگی سری گرد شده داشتند که نشان از فرسایش زیاد این ناحیه داشت، وجود دارند . با توجه به دقتی که در درسهای زمین شناسی نسبت به این جور مسائل یاد گرفتم ، مثل شرلوک هلمز به محیط اطرافم شروع به ارزیابی کردم.

محیط عاری از هر گونه سنگی بود که در تپه ها مشاهده شوند و یا در سر راه با آنها برخورد کنم.

بوته هائی کوتاه که برگهائی باریک و نسبتاً سوزنی داشتند و قرص و محکم در خاک ریشه دوانیده بودند، نشان از کم آبی این منطقه داشت و با توجه به غباری که نه چندان کم روی آنها نشسته بود می توان فهمید که در این منطقه بادهای زیادی در طول سال در حال وزیدن هستند. پس فرسایش این تپه ها هم نه از نوع آب باران بلکه از نوع بادی می باشد.

جاده هم که طوری می نمود که هر چند سال یا هر چند صد سال کسی از آنجا عبور می کند و حالتهای سفت شدگی و عبور ماشین و ... خبری نبود.

خاکی داشت صاف و تمییز و عاری از هر گونه آلودگی و بقایای فرسوده گیاهان و جانوران . خاکی با سرخ رنگی اندک تر از خاک رس و نوعی سکوت و تمییزی را می شد در دانه های آن احساس کرد.

...

اینجا بود که تازه فهمیدم ، نه براستی که این جاده مطمئناً با جاده اولیه من فرق دارد!

...

و من در تعجب بودم که چگونه پایم به این جا باز شده و چگونه است که این منطقه از دست درازی های آدمها پاک و دست نخورده باقی مانده با این حال که در کنار جاده اصلی قرار گرفته ! ولی تصمیم گرفتم اکنون که دیگر از جاده خیلی دور شده بودم و با بازگشتنم ممکن بود چند ساعتی طول بکشد و هوا هم تاریک بشود و من در جاده ماشینی پیدا نکنم، تصمیم گرفتم در این جاده مرموز حرکت کنم تا شاید به یک جائی برسم و یا شاید میانبری پیدا بشود که زودتر از طریق آن به خانه برسم و تازه یک چیزی ، یک حسی ته دلم مرا به حرکت بیشتر در این جا، دعوت می کرد .پس یکبار سوره انا انزلناه را خواندم و بر خدا توکل کردم و به حرکت ادامه دادم.

...

ساعت با این حال که نزدیک شش بعد از ظهر بود و با اینکه اواخر فروردین ماه بود هوا هنوز کمی گرم بود ولی نه آنقدر که اذیت کنه ولی چون من از صبح که از دانشگاه خارج شده بودم تا به خانه بروم زیاد این ور و آن ور رفته بودم و بهمین دلیل کمی خسته بودم. تازه بار زیادی هم همراهم بود؛ دو تا ساک پر از وسایل و خرت و پرت و لباس ها و کتاب های دانشگاه و تازه گیتارم هم بدوش و خلاصه تمام زندگیم همراه و روی کولم آویزان بود !

(عادت من بود که زیاد وسیله با خودم بردارم و به خوابگاه ببرم و در پایان ترم با اینکه فاصله دانشگاه تا خانه چهار- پنج ساعتی بیشتر نبود این وضعیت را داشتم که یک دفعه همه را باهم ببرم - ن ۸۷)

با این وسایل دست و پاگیر و لباس های نامناسبی که به تن داشتم و شامل یک شلوار لی تنگ بر طبق عادت همیشگی لباس پوشیدنم و تازه با یک پیراهن کلفت لی ترک توی تنم . این عوامل بود که کمی بیشتر گرمای اندک هوا را برام زیاد تداعی می کرد و تحملش را نیز سخت تر!

...

کم کم نسیمی که از سمت شمال به جنوب وزیدن گرفت صورتم را خنک می کرد. فراموش کردم بگویم که جاده غربی شرقی تقریبی بود و من پشت به لحظه غروب آفتاب در حرکت بودم. بزودی هوا رو به تاریکی می رفت و من هم کمی هول برم داشتم بود که چرا تا بحال به جاده اصلی نرسیدم و یا حتی یک روستا یا دهی که شب را آنجا بمانم هم پیدا نکردم.

...

هیچ خبری نبود . جاده هم شیب تند تری به بالا پیدا کرده ولی از کوه در دوردست ها خبری نبود.

خسته بودم به خودم می گفتم که چرا همون موقع که متوجه شدم اشتباهی مسیر را آمدم به راه اصلی باز نگشتم . ولی چون آدمی هستم که زیاد به گذشته و تصمیمی که گرفته باشم چه درست یا نادرست، فکر نمی کنم؛ بهمین دلیل دست از سرزنش کردن خودم برداشتم. چیزی که منو بیشتر از همه چیز ناراحت می کرد فکر این بود که الان در خانه که خبر داشتن من امروز از دانشگاه بر می گردم و دیر کردم، از این بابت خیلی خیلی ناراحتن و دلشان شور می زند.

حالا هوا كاملا تاریك شده بود و من به زحمت نوک كفشهایم را هم نمی دیدم. سعی كردم بیشتر ادامه بدهم ، نشد، پایم به ناهمواریهای جاده بر می خورد و تعادلم با آن همه بار كه بیخشید مثل الاغ بار خودم كرده بودم بهم می خورد . ماه هم در آسمان نبود و این مسئله تاریکی محل را دو چندان می كرد و جالب اینکه هیچ ستاره ای هم در این سرزمین دیده نمی شد!

تصمیم گرفتم كه یك گوشه ای بنشینم تا كمی اعصابم سرجایش بیاید و خستگی در بیاورم و تصمیم درست بگیرم كه چه باید بكنم.

...

وسایلم را یكی یكی روی زمین گذاشتم و بالاخره با تلاش و تقلای زیاد نشستم و به هر سو نگاه كردم جز سیاهی برونك پر كلاغ ، سیاهی تهی، چیزی ندیدم.... .
چه سكوت وحشتناکی...

اینجا بود كه بیاد فیلمهای ترسناك خون آشامها و دراكولائی كه در تمام مدت عمرم با علاقه زیاد دیده بودم و اماكن آنها محللهائی تاریك مثل اینجا بود افتادم . یاد قیافه های ترسناك آنها كه ممكن بود در آن سكوت وحشتناك یكدفعه با صدائی ناگهانی و ترسناك به من حمله كنند، منو آزار می داد.

به یاد هنرپیشه معروف فیلمهای كابوس و خانه وحشت فردی Freddi افتادم كه ناگهانی و از پشت سر با دستهایی كه سر هر كدام از انگشتانش چاقوئی به جای ناخن داشت به قربانی های خود حمله می كرد، افتادم و از ترس قلبم تند تند می زد . اینجا بود كه گفتم بهتره با این خاك تیمم كنم و نماز بخوانم تا ذهنم خالی بشه و آرام شوم.
پس اینكار را كردم و در پایان نماز از خدا خواستم تا هر چه قسمت من هست همان را برایم جاری كند و مرا تنها نگذارد و راهنمایم باشد و پدر و برادرم را هم از نگرانی دریاورد.

...

دلم خیلی آرام شده بود و دیگه آن چیزهای ترسناك تو ذهنم نیامدند.

...

بعد از رفع خستگی ، كمی احساس تشنگی و گرسنگی زیادی كردم. یك بسته بیسكویت كه همراه داشتم را خوردم ، به جاثیم نرسید! ولی از هیچی بهتر بود . آب و یا نوشیدنی هم كه نداشتم بخورم . تصمیم گرفتم كه یك گوشه ای بگیرم بخوابم تا هوا روشن بشود و ببینم كه چه باید بكنم.

از داخل ساکم چند تا از لباس هایم را در آوردم و گوله کردم و زیر سرم گذاشتم تا کمی زیر سرم نرم بشود . با این کار وقتی سرم را روی آنها گذاشتم کمی احساس راحتی کردم. آماده خواب شدم و برای شادی روح مادرم طبق عادت همیشگی قبل از خوابم ، فاتحه ای خواندم و دیگه حوصله نداشتم بیشتر دعا کنم و چشمهایم را روی هم گذاشتم و به یاد نگین که یکی از دخترهای هم کلاسیم است و از همان روزهای اول ورود به دانشگاه با هم آشنا شدیم و تصمیم داریم که در آینده با هم ازدواج کنیم، سعی کردم بخوابم و حلقه ای را که به نشانه او در دستم بود بوسیدم و چون خیلی خسته بودم دیگه کار به بیش از این نکشید و در چند لحظه کوتاه به خوابی سنگین فرورفتم.

...

در سکوت سنگین این بیابان بی چیز که مثل فریاد حنجره های غارهای دهان گشوده بود و در وزش بادی نم نم و خنک کویری، من در خوابی سنگین به سنگینی یک کوه فر رفته بودم که فرهاد کوه کن هم نمی توانست این کوه را جابجا کند، به معصومی طفلی که آرزویش لبخند مادرش به اوست در حالی که از سینه او شیر می خورد ؛ آرزوی این طفل نامعصوم ، این گناهکار ناپاک ، این غرقه در هوس بی پروا ، اولاد زشت کردار نا خلف هم برآورده شد و در خواب مادرم را بعد از مدتها که از سفر کردنش از این دنیا می گذره و به خوابم نیامده، دیدم.

...

در رویا دیدم که نشسته و من هم سر به دامن او دراز کشیده ام و او خیلی ملایم در حال نوازش کردن موهایم بود.

گاهی غمناک و دلنگران به من نگاه می کنه و پنهان از اینکه مبادا من ببینم اشک می ریزه . ولی من هم زیر چشمی کاملاً مراقب کارهاییش هستم . گاهی می بینمش که می خنده و خیلی خوشحاله به خاطر اینکه مرا بعد از مدتها دیده . گاهی دیدم که داره می ره و از من دور می شه ، گاهی گم می شه ، گاهی پیدا می شه.

یه گوشه ای هم پدر و برادرم را می بینم که به من لبخند می زنند.

گاهی بی خیال من به کارهای روزمره شان مشغول می شوند و گاهی خونه مان را آشوب و شلوغ می بینم.

گاهی نگین را می بینم که برام گل آورده و با هم تو پارک نشستیم.

گاهی میبینم داره گریه می کنه.

استادهای دانشگاه را می بینم که نامردی کردن و خیلی از درسهای من را نمره ردی دادن . حتی دکتر قدیمی که من اینقدر دوسش دارم و به او احترام می گذارم ، بهم نمره هشت داده! می بینم که گیتارم را یکی دزدیده و من هرچی بدنبالش می دوم نمی توانم بگیرمش . باز مادرم را می بینم که بهم لبخند می زنه، آه ای مادر که ای کاش همیشه تو در خوابم بودی، گاهی دیگه نمی تونه اضطراب و دلنگرانیشو تو صورتش نگه داره و می زنه زیر گریه.

نگین را دیدم که با یک پسر دیگه داره می ره، با هم دارن می خندند . اون پسر برام خیلی آشناست، آره اون خودش، خود نابکارشه ! اون هومن همکلاسی منه که با هم رقیب بودیم در درس ها، نگین، در گیتار زدن ، در تیپ زدن و خلاصه هر چیزی که فکرشو بکنی منتها او از یک خانواده خیلی پولداره و خلاصه در این رقابت هم اون برد و نظر نگین را به خودش جلب کرد و دارند باهم دل می دهند و قلوه می گیرند . دیگه نتوانستم تحمل کنم شروع کردم به فریاد زدن و داد و بیداد کردن سر نگین و هومن، که یه لحظه دیدم همه جا تاریک تاریک شد و منم توی یک بیابون تنهای تنهام!

آره خدایا شکرت من داشتم همه اینها را در خواب می دیدم ، اینها همش کابوس بود.

نفسی تازه کردم و تازه اینجا بود که به خودم آمدم و دیدم که توی یک بیابان تنهای تنهام، یادم افتاد که امروز بود که راهم را گم کرده بودم و اینجا گیر افتاده بودم.

از بس در خواب عرق کرده بودم تمام سرو گردنم خیس خیس بود و باد کویری که نم نمک می وزید و به سر و صورتم می خورد باعث خنکی من می شد و حس فرحبخشی بهم می داد . کم کم مستی حاصل از این خواب سنگین از بین رفت و کاملاً هوش و حواسم برگشت . نمی دانستم چند ساعته که خوابیدم؛ نگاهی به ساعت کردم.

اه لعنتی اینقدر هوا تاریکه که اصلاً چیزی معلوم نیست و بسختی حدس زدم که بین دوازده تا یک شب بود پس سه چهار ساعته بیشتر نبوده که من خوابیده ام.

بازهم احساس خستگی می کردم دوباره دراز کشیدم که بخوابم . باز مراسم تشریفاتی قبل از خوابیدنم را انجام دادم و خواستم که چشمهایم را روی هم بگذارم و به امید روزی پر امید که با دمیدن صبح صادق آغاز خواهد شد و من به خونه خواهم رسید و با نظر به اینکه آدم تو فیلمی هستم حس گر فتم و گفتم ای کویر تنهایی مرا در آغوش بگیر ، ای بادهای کویری زمزمه لالائی برای خوابیدن من بخوانید . به یاد نوشته های دکتر شریعتی در مورد کویر و توصیفات زیبای ایشان در مورد کویر، به خصوص کویرهای نزدیک به سبزوار افتادم و با مرور کلمات ایشان در آن نوشته ها در ذهنم کم کم حس کردم که کویر من هم نه بابا قشنگه!

چیزی از آن کویر دست کم نداره و بالاخره هر چی باشه کویر که هست.

یادم باشه فردا که رفتم خانه و خستگیم در آمد من هم بشینم یک چیزهائی در مورد وصف اینجا بنویسم که چند سال دیگه مهندس یا دکتر شدم بگم بابا منم کویر دیدم در آن خوابیدم و از این حرفها و با این قیاس بچه گانه خودم رو با دکتر شریعتی مقایسه کنم!

...

خطور این افکار به ذهنم تحمل وضعیت و شرایط پیش آمده را خیلی برآیم راحتتر کرد . به پهلوی راست چرخیدم و در حالی که هنوز ذهنم درگیر این حرفها و افکار بود ناگهان یک لحظه حس کردم که یک نور کم سوئی از مقابل دیده می شود . فکر کردم به خاطر خستگی چشمهامه . ولی یکدفعه به فکر رسید که عقل کل، آدم به خاطر ضعف و خستگی چشمهایش سیاهی می زنه نه روشنی !!!!! این بود که نیم خیز شدم و دقیق تر نگاه کردم.

آره خدای من یه نور کم سوئی در دل تاریکی شب پیداست . ولی نور چی می تونه باشه؟ نور انعکاس که نمی تونه باشه چون مهتابی وجود نداره که نورش به جسمی بخوره و منعکس بشه و تازه حالت یکنواخت هم نداره و مثل ستاره گاهی کم نور و گاهی هم پر نور می شه!

دیگر در این هنگام کاملاً ایستاده بودم و با حرص و ولع تمام داشتم در ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم که این نور چه چیزی می تواند باشد یا کسی اینجاست که مثلاً نور خانه اش در شب دیده می شود؟ ! ولی تا آنجا که یادم می آید این دوروبرها خانه ای نبود ! خلاصه تصمیم گرفتم که با توجه به حس فضولی و کنجکاوی و از همه بالاتر برای نجات خودم هم که شده به طرفش حرکت کنم.

...

حدود یکی دو کیلومتری دورتر به نظر نمی رسید . وسایلم را خیلی زود جمع و جور کردم و مثل خر ملانصرالدین بار خودم کردم و براه افتادم . به لحظه هم چشم ازش بر نمی داشتم . فهمیدم که از جاده دور شدم چون راه خیلی ناهموارتر شده بود و خار و خاشاک جلوی پاهایم همراه با بالا و پائین رفتگی های مسیر و با اون بار وحشتناک سنگین حرکت را برای من شبیه حرکت در باتلاق کرده بود!

گاهی به زمین می افتادم و با یک هزار زحمت بلند می شدم و دوباره با تعجیل به راه می افتادم.

...

بیشتر از یک ساعته که در حال رفتنم و شوق نجات در من بیشتر شعله گرفته است. ناگهان پایم کمی پیچ خورد و تلپی به زمین خوردم که خیلی دردم آمد. خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم و بارم را بدوش گرفتم و قصد ادامه دادن را داشتم که یکدفعه دیدم نور محو شده!

هر چی به دور و برم نگاه کردم چیزی ندیدم . مات و مبهوت، نوری که لحظه ای از چشم بر نمی داشتم و بیش از یکساعت من را به ضیافت خودش دعوت می کرد، ناگهان از مقابل دیدگانم محو شده بود.

وای خدای من چیکار کنم ، چرا اینجوری شد؟ گیج گیج بودم، سرم بشدت درد می کرد.... به اطرافم به دقت نگرستم

دوباره نور کم سو آشکار شد ولی مطمئنم که جایش عوض شده و با جای قبلیش فرق کرده بود ولی اهمیتی ندادم ، گفتم حتماً زیاد دور و بر خودم چرخیدم به اشتباه افتادم.

دوباره با همون اوصاف قبلی شروع به حرکت به طرفش کردم ایندفعه باسرعتی بیشتر که مبادا ایندفعه خدای ناکرده محو بشه . این تندتر رفتن من هم باعث بیشتر زمین خوردن من می شد. به خودم لعنت می فرستادم که بابا این همه وسیله را دفعه قبلی یک کمی از آنها را می بردی خانه تا این دفعه این قدر زیاد نباشند . خلاصه به تعجیل می رفتم.

...

ناگهان دوباره نور محو شد و من در اندوه و بهتی سنگین فرورفتم . لحظاتی نگذشت که نور را از سوئی دیگر که کاملاً با جای قبلیش متفاوت بود ، مشاهده کردم. اینبار دیگر مطمئن بودم که مسیرش تغییر کرده است. با سرعتی به نسبت بیشتر شروع به دویدن کردم و از خدا خواستم که مرا از این وضع خلاص کند.

...

چندین ساعت به همین منوال گذشت !!!! این نور گاهی پیدا و محو می شد و من را هر دفعه به یک سو می کشاند که ناگهان از فرط خستگی به زمین افتادم و بیهوش شدم.

دیگه نمی دانم چه شد.

...

هر از چند گاهی باز مادرم به خوابم آمد، خیلی کوتاه، با نگرانی بیشتر به من نگاه می کرد و خیلی سریع رفت . خونه مان را هم شلوغ تر می دیدم.

...

حس کردم بدنم خیلی داغ شده؛ از خواب پریدم و دیدم که خورشید کاملاً بالا اومده و بدن من هم گرم گرم شده . کم کم خودم را جمع و جور کردم. یک نگاهی به ساعت انداختم . حدود ساعت ۹ بود. هنوز سرم داغ داغ بود و بشدت درد می کرد . از جایم بلند شدم . اما با یک دنیا زحمت وسایلم را بدوش گرفتم. خواستم قدمی پیش بگذارم که بدنم سست شد و به زمین خوردم و از هوش رفتم.

...

حدود ظهر بود ، کم کم چشمهامو باز کردم، دیگر حالت‌های خستگی و سردردم برطرف شده بود . با تکانی خاک و خل دور وبرم را تکان دادم و کمی تر و تمیز تر شدم. به اطرافم به دقت نگاه کردم...

وای خدای من اینجا کجاست؛ به هر کجا می نگرم شباهتی جز در پاره ای موارد جزئی با جایی که دیروز در آن بودم نمی بینم، صاف صاف مثل کف دست ... چشم هایم را تنگ و گشاد کردم و به آنها فشار آوردم ، ...هیچی، نه خدایا ، هیچی نیست، هیچی دیده نمی شه ، نه حتی تپه های دیروز، نه جاده ای ! عجیبه تو عمرم هیچ منظره ای مانند اینها ندیده بودم! یک نفر تک وسط جایی با خاکی متفاوت تر از آن چیزی که دیروز دیده بودم . خاکی سرد و بی روح!

مجموعه ای از بدترین رنگهای دنیا که انگار یک نقاش دیوانه یا کاملاً افسرده این منظره را رنگ آمیزی کرده است. زرد بدرنگ ... خاکستری ... قهوه ای کمرنگ ... آه دارم دیوانه می شوم ... حتی آن درختچه ها که نه البته آن بوته های کوتاه کویری خاردار هم دیده نمی شوند، بدون سنگ، بدون وجبی ناحیه ای که با قسمت مجاورش فرقی داشته باشد ! صاف صاف! وای خدا حتی یک ذره ناهمواری ندارد ، من دیشب پایم بیش از صد بار با ناهمواری ها گیر می کرد و به زمین می خوردم ، پس کجایند آن ناهمواری ها؟؟؟ !!!! آن چند تا تپه و آن جاده!

...

به دوردست ها نگاه کردم ... در هر طرف که نگاه کردم تا چند کیلومتر آن طرف تر زمین موصوفی، آهسته آهسته با نیشخند، با طئنه ای که منو به سخره گرفته بود با غروری که این اعتماد بنفسمو توی سرم می کوبید با نگاهی همراه با امید به چشمان بهت زده و ناامید من ! از پیش پایم دور می شد تا با جریان همرفتی حرارتی که از سطح زمین بر می خواست با آسمون پیوند می خورد و مثل این بود که در دوردست ها در هر سمت جز حرارت چیزی نیست و مانند اینه که در اون نقطه زمین به آسمون وصل می شود!!!

...

حالا چکار کنم؟! نزدیک ظهره ، از فرط گرسنگی و تشنگی دارم از پای می آیم . آخه یک عمری می شود که خیلی راحت خوردم و خوابیدم ، تازه آنهم سر موقع و خیلی زیاد هم خوردم ، چون آدم خیلی شکموئی هستم، و حالا تحمل این وضعیت برام خیلی دشواره ! از اینها گذشته به کنار اینجا دیگر کجاست؟! حالا باید چکار کنم ؟ از کدام طرف باید بروم؟

...

قصد حرکت به هر طرف را که داشتم پایم تکان نخورد.

...

ساعتی همینطور نگاه می کردم...
آخر بایستی کاری می کردم ... تصمیم گرفتم کمی از بارم را همانجا بگذارم و بروم و وقتی به جایی به کمکی ، پناهی رسیدم برگردم و بیارمشان .ولی بزودی از اینکار منصرف شدم.
عزمم را جزم کردم و شروع به حرکت کردم ... به سمت آفتاب ... به سمت مشرق ... به سمتی که امتداد جاده دیروزی هم در امتداد همان بود.

...

چند متری رفتم ،دیدم نه بابا با این بارها نمی شه حرکت کرد، باید کمی سبک سازی کنم.
یکی از ساک هایم را باز کردم . وسایل را خیلی زود از داخلش خالی کردم تا ببینم چه چیزی را که الزامش کمتر است جای بگذارم.

...

چند تا بشقاب و قاشق و چنگال و ماهی تابه بود که از دانشگاه به خانه می آوردم، لباس هایم بود و تعدادی نمونه سنگ که برای کلکسیون سنگهای تو خونم از معادن اطراف دانشگاه آورده بودم .حدود ده دوازده تائی نوار کاست، چند تا اسپری خوش بو کننده و از این جور چیز ها بود که بین آنها عطری را که نگین بهم داده و من خیلی دوستش داشتم به چشم می خورد.

تصمیم گرفتم این ساکم را بطور کامل جای بگذارم و آن یکی ساکم را که عمدتاً پر بود از کتاب و جزوات دانشگاهی و خیلی هم سنگین تر از این یکی ساک بود برداشتم و این عطر و نوارهای کاست را داخلش جای دادم.

...

یک شلوار راحتی و تی شرت از توی ساک در آوردم و این لباس های تنگ وحشتناک را که برای راهپیمایی به هیچ وجه مناسب نبود از تنم در آوردم و آنها را بجایشان به تن کردم... آن ساک سنگینه را که پر بود از کتاب های دانشگاهی و جزوه هایم و بهمین دلیل به خاطر اهمیتشان نمی توانستم آنها را آنجا بگذارم و بروم با عطر و نوار کاست ها و گیتارم را بدست گرفتم و شروع به حرکت کردم...

ولی هر چند متری که می رفتم گاهی سرم را به عقب بر می گرداندم و به ساکم نگاه می کردم و خودم را دلداری می دادم که دیگه چاره ای نیست و به حرکت ادامه می دادم...

...

آخ چقدر تشنمه، من هم توی این کویر که حالا یک کویر درست و حسابی شده بود و فراتر از کویر دکنتر شریعتی، کویری که آن خاک زشت بدترکیب با حرارت به آسمون می پیوست و یک خورشید افسرده در این پیوندگاه در آن به چشم می خورد، طی طریق می کردم.

...

آفتاب با هر پرتو خودش مثل کسی که با حرکت دادن هوا به جای باد زدن و رسانیدن هوای خنک، هوای گرم را به صورتم می کوبید! مثل خنجرهای داغ بر فرق سرم می کوفت، با قیافه ای بی تفاوت زیر چشمی حرکات مرا می پائید. هیچ برایش مهم نبود که در حال تلف شدن بودم! از نسیم های جزئی دیروز هم که خبری نبود. آه خدای من بتو پناه می برم، نجاتم بده

...

...

دو ساعتی می شه که همینطور دارم آهسته و ثابت حرکت می کنم و انگار که روی صفحه نقاله ای که در باشگاه های ورزشی به کار می رود و هر چی حرکت می کنی باز در یکجای ثابت ایستادی، در حال حرکت. (آن موقع من هنوز نمی دونستم که اسم این وسیله ورزشی تردمیل است و در باشگاه های ورزشی و بعضاً در منازل وجود دارد - ن ۸۷) حرکت من هم همینطور بود، آره همینطور بدون هیچ تغییری، آری بدون هیچگونه تغییری! انگاری که هیچ حرکتی نکرده بودم و فقط آفتاب به پشت سرم رفته بود و حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود!

این هوای گرم هم که انگار نه انگار هوای اواخر فروردین ماه است ولی در واقع مثل هوای تیرماه می ماند!!!

از گرسنگی معده ام به روده ام چسبیده بود و از تشنگی زبونم به حلقم ...
وای خدای من الان پدر و برادرم چکار می کنند که من اینقدر دیر کردم، خدایا نجاتم بده.
کاش لااقل نگین هم اینجا بود تا از این تنهائی ترس آور فرار کنم و به آغوش او پناه ببرم...
ولی نه ... من او را خیلی دوست دارم، نمی خواهم توی این کویر تشنه بماند و زجر بکشد.

...

ای آفتاب مگر بند ناف تو را با جهنم به هم گره زدند چرا اینقدر گرمی؟ گداخته ای؟ شراره های آتش بر سرم می ریزی . خواهش می کنم کمی مهربان تر شو . مگه ما دو تا غیر همدیگر کسی را در این بیابان داریم ؟
مگر غیر از من دوستی هم داری؟

از تشنگی های زیاد به یاد امام حسین افتادم و با یاد به این معشوقم و ایستادگی های او طاقتم کمی بیشتر شد . تصمیم گرفتم برای جلوگیری از مردن، آن یکی ساک دوم را هم همانجا بگذارم.

ایستادم و ساکم را باز کردم ... همه اش کتاب و جزوه بود ... روشهای حفاری، اصول پی جوئی معادن فلزی ، روشهای ژئوفیزیک ، مقاومت مصالح ، ادبیات فارسی، معارف ۲، چند تا مجله معدنی و جزوات بیشمار و یک جلد قرآن کوچک.

با قلبی اندوهگین با غمی سنگین از اینکه این کتاب هائی را که مثل جانم دوست داشتم ، علمم، را باید بگذارم، جزوه هائی که مثل چکیده ها و شیرهای هر علمی بر جانم بود باید جای بگذارم و از همه بدتر کتاب ادبیات فارسی که با خواندن شعرهایش خستگی روحم در می آمد و همچنین قرآن عزیزم که یادگار دوستم رضا ، دوست دوران پیش دانشگاهی ام می باشد. دیگر چاره ای نیست...

یک طوری آن عطر نگین را داخل جعبه گیتار جای دادم و سریع راه افتادم ، خیلی سبک تر شدم، آزاد آزاد ، سبک بال، گیتارم هم زیاد سنگین نبود با این حال که دست و پا گیر بود.
با توکل به خدا به راه افتادم و از اون خواستم که پدر و برادرم را از نگرانی در بیاورد.
حتی یک بار هم برنگشتم تا به این کتاب هائی که مثل جانم دوستشان داشتم ، نگاهی بباندازم.

راحت شدم ، واقعا بار علم سنگین بود ! از این جمله خنده ام گرفت و به روحیه خودم آفرین گفتم که در این شرایط هم لبخند از لبم دور نمی شه!
آزاد تر و سبکالتر از قبل با خیالی راحت تر براه افتادم.

...

همچنان می روم بدون هیچ تغییری در شرایط این کویر لم یزرع بدون حتی کوچکترین سبزه و علفی . مکان متوقف بود و زمان در حرکت، ساعت ۴ ... ساعت ۵ ... ساعت ۶ ... آه خدایا دیگه دارم از تشنگی میمیرم . چقدر ضعیف شدم . ای کاش الان توی شمال بودم توی بابلسر، و روی اسکله مقابل دریا می نشستم ... وای که چه آرزوی شیرینی...

دیگه از بس که به ساعت نگاه کردم خسته شدم ... آن می گذشت و مکان بدون تغییر و فقط خورشید بود که به خط افق و پیوند آسمون و زمین نزدیک تر می شد و به غروبش نزدیک تر ... اه دیگه خسته شدم...

ساعتم را از مچم باز کردم و به دوری پرتابش کردم ... آخی تازه راحت شدم ... دیگه از التماس کردن به عقربه هاش برای اینکه زمان لعنتی را در این کویر بدون تغییر بهم بگه خسته شده بودم

...

یک عمر زندگی با تنظیم وقت ! انگار که هر وقت عقربه های ساعت نسبت به هم و در زاویه ای خاص قرار می گیرند زمان انجام کاری را فریاد می زنند ! تمام اراده من شده فریاد عقربه های ساعت ! دنیا را برایم زندان کرده بود ! آزادیم را ، بله آزادیم را از من گرفته بود . انگار که هر طور که آن می گوید بایستی عمل می کردم در غیر اینصورت دچار بی نظمی ، دردسر ، پیشرفت نکردن و خیلی از چیزهای بزرگ و کوچک دیگر می شدم!!!

...

از اینجا به بعد زمان هم انگاری متوقف شده !!! فقط هوا کم کم داره رنگ عوض می کنه و رو به تاریکی می گراید.

...

واقعا از تشنگی و بعد از آن گرسنگی، در لبه پرتگاهی مشغول قدم زدن بودم . گاهی تعادلم بهم می خورد تا به دره ای که مرگ نامیده می شد سقوط کنم ولی باز با هزار زحمت خودم را یک طوری جمع و جور کردم که نکند در آنجا سقوط کنم چرا که هنوز کسانی چشم انتظار من هستند، پدرم و برادرم و از همه مهمتر نگین عزیزم که بعد از مرگ مادرم تا حدودی از لحاظ عاطفی جای او را برایم پر کرده و با حرفهای امید بخشش مرا تشویق می کند که خودم را از افتادن تو این دره بیشتر مراقبت کنم!!!

...

هوا کمی خنک تر شده بود. آفتاب به سرخی غروب بوسه می زد و من همچنان در جایی که زمان و مکان متوقف بود بدون هیچگونه تغییری در حرکت بودم.

زمینی مسطح بدون هیچ گونه تغییری تا آنجا که چشم کار می کرد امتداد داشت و سپس به آسمان گره می خورد...

فقط رنگهایی که اکنون آفتاب در هنگام غروب برای میلیاردها میلیارد روزی که از درخشش آن می گذشت، در حال تجربه کردن بود؛ فضای این مکان شگرف را مجبور به تغییر کرد!

در نظر من رنگ زرد سرد و بی روح مایل به نارنجی آن خیلی افسرده تر از روزهای دیگر می نمود. ناامیدی را بر دلم می تابانید. کالبدم را از سبزی زندگی خالی می کرد و زردی و بی حالی را به جانم می فشاند.

در این افکار بودم که این رنگهای افسرده شیطانی جای خودشان را به سرخی دادند، به رنگی که تمام عمرم از دیدنش لذت می بردم.

رنگی با حس غریب، رنگی که باعث طپش قلب بیشتر می شد. طپش قلب برای دوست داشتن، برای امید، برای عشق، بله رنگ عشق، چه کلمه قشنگی، سرخی عشق، گداختگی عشق، عشق که اولین بار با آشنائی با نگین آنرا تجربه می کنم.

تازه فهمیدم دوست داشتن یعنی چه، فدا شدن برای کسی دیگر یعنی چه! محو شدن، فنا شدن (چه کلمه شاعرانه ای!) یعنی چه. رنگ گفتن حکایت های غربت، رنگ صورت یک نفر وقتی احساسات به صورتش حمله می کنه، رنگ خون، رنگ زندگی، رنگ حیات، نه خود زندگی و حیات، رنگ عشقی که باعث زندگی می شود. آره امید، امید به طلوعی دیگر و فردائی بهتر! ولی کمی دلگیر، فریاد خاموش فراق، رنگ شعله آتش جدائی، بوی فراق دل، بوی جدا افتادن از معشوق!!!

آه نگین چقدر دلم برات تنگ شده. رنگی با این همه فریاد، رنگی با این همه پیمان و پیغام. پیمان بین عاشقان و معشوقان.

...

این آتشفشان احساسات دیری نپائید! چرا که کم کم این رنگ داشت جای خودش را به رنگ سیاه شیطانی می داد! رنگ نفاق، رنگ سکوت شب، ترس و وحشت، رنگ هیچ، نیستی! پوزخند این رنگ قلبم را می آزد. چرا باید سرخ گونی خورشید ناپدید بشه و فضا از بوی عشق خالی بماند و جای خودش را به مکانی برای منفورترین جانوران یعنی جفدها، کلاغها و خفاش ها بدهد؟! ...

فضا از بوی این رنگ آغشته شده بود و من که واقعا لحظاتی را با رنگ سرخ آفتاب به خوشی گذرانده بودم ، تحمل این همه ناامیدی و یاس را نداشتم...
در گوشه ای نشستم و از درد پا ، کمر و بدنم ، آه و ناله ام به آسمان بلند شد و از تشنگی هم زبانم به بیرون افتاده بود.
روی خاک که هنوز کمی گرمی از لحظات تابش خورشید به تن داشت، دراز کشیدم . بدنم کمی آسوده شد.

از سمتی پیام دلنشین، نوازشی روحبخش کم کم جریان یافت و نجوی آن بیشتر به جانم رسید ، نسیمی بس خنک که خاص کویر است از سوئی بلند شد و با برخورد و نوازش موها و صورتم کمی از درد ناشی از فرو رفتن خنجر تشنگی به جگرم را التیام داد خستگی را بیشتر از جانم خارج کرد.

دقیق گوش می دادم ... چند لحظه ای کاملا در این سکوت به جریان این نسیم روحبخش گوش دادم . حس کردم همراه خود نجوایی را حمل می کند . که شبیه به صدای ((هو هو و هوم م م م هو هوه هوه)) و این کلمات بود و به هوا و فضا حال و هوایی دلنشین داده بود . کم کم این سنفونی بزرگ موسیقی و در نهایت آرامشبخش چشمانم را به تنگ و بسته شدن دعوت کرد.
با آواز خوش نسیم به خوابی شیرین و عمیق فرو رفتم...

...

در کنار درختی سرسبز در دشتی که به همواری کویر من بود ولی پوشیده بود از سبزی چمن ملایم و هموار در هوای بسیار لطیف به لطافت اوایل بهار به لطافت لحظاتی چند کوتاه پس از نوازش فضا توسط قطرات اشک فرشتگان دوستدار زمین یعنی گریه ابر ، باران، به پاکی و لطافتی مثال زدنی ، در هوایی تقریبا ابری که پرتوهای خورشید از درون آن با رقصی زیبا در فضا به هنر نمایی مشغول بودند و بعد از برخورد با برکه ای در نزدیکی تک درختی که من ایستاده بودم بر روی موج های بسیار ملایم که با حرکتی موسیقی وار به گوشه و کنار سرک می کشیدند همراه می شدند و رنگ آبی رنگ برکه را به رنگهای سبز بی نهایت دلنشین و زرد طلایی کمرنگ تبدیل می کردند . بوته های دسته جمعی گلهای زیبای از لاله و رز به رنگهای سرخ و سفید و گلگون در اقصی نقاط دور و نزدیک و به دسته جاتی بزرگ و کوچک که گاه گاهی با رویش تعداد کمی سبزه یا گل به هم متصل می شدند که منظره را مانند یک تابلوی نقاشی بسیار زیبای دست یک نقاش هنرمند و فوق العاده حرفه ای جلوه می کردند.

پرواز پروانه های متعدد و به رنگهای زیبای سفید با خالهای آبی و قهوه ای و خلاصه ترکیبی از تمام رنگهای دنیا، که بر روی گلها نشست و برخاست می کردند و با رفتاری کودکانه بدنبال یکدیگر می نمودند.

در اطراف این برکه نی هائی نسبتا بلند روئیده بود که با دست نوازشگر باد به این سو و آن سو رقص کنان در حرکت بودند و به ندای باد پاسخ می گفتند.

دو قوی زیبا که گردن های زیبا و سفیدشان را در هم پیچیده و به عشق بازی مشغول بودند درون برکه به چشم می خوردند و جوجه های زیبا و دوست داشتنی آنها هم بدنبالشان مشغول شنا در برکه بودند.

چه نسیمی ، چقدر خنک و روحبخش بود و بدنم را نوازش می کرد و حرکت موهایم را سببی دلنشین می شد.

هوا نه گرم بلکه سردی و خنکی خاصی داشت که گاهی احساس لرز اندکی به بدنم می افتاد و این بیشتر به خاطر این نسیم فوق العاده خنک بود.

به آسمان که نگاه کردم دسته ای پرستوی زیبا که از سوی خورشید به سمت دیگری در حرکت بودند را دیدم . چه آواز خوشی دارند، سر و صدای آنها سکوت فضا را همراه با صدای شرشر آبی که از نهر کوچکی که در جلوی پایم در حرکت بود تا به برکه منتهی می شد، می شکست.

تازه یادم افتاد که چقدر تشنه ام ، خودم را به درون نهر انداختم و تا توانستم به اندازه یک دریا آب خوردم تا اینکه دلم درد گرفت، شارش دوباره حیات به بدنم، جانم به بدنم بازگشت . بوی زندگی به مشامم رسید در چنین بهشت برینی حیات دوباره خودم را در سعی بیشتر بر ای آب خوردن جشن می گرفتم.

ساعتی که در خنکی آب، شوق امید، شوق زندگی به چشمانم برق دوانیده می شد، روحم بر فراز این منظره دلنشین چرخ می زد باری دیگر از ابرهای زیبا و با آن رنگهائی که یک نقاش زبر دست و ماهر توانائی جمع کردن آنها را در یک جا داراست و دیدن آن برکه در پائین ، بادیدن رقص پرتوهای زرد رنگ نور روی موجهای کوچک و دیدن دسته جات گلها و پرواز پرستوهای عاشق در کنارم و موج زدن پروانه های بیشمار و زیبا، ناگهان چشمم به یک مردی که در کنار برکه نشسته بود و به تک درختی تکیه داده بود با جامگانی سپید به سپیدی برف با سری به پائین با ریش و موهائی سفید نقره گون به چشمم خورد.

دقیق تر شدم ، شروع کردم به پائین آمدن از فراسوی ابرها؛ از کنار پرستوها گذشتم با چرخ سریع در کنار گلها و پروانه ها به جسم بی جانم که اکنون با نوشیدن این آب زندگی دوباره جانی گرفته بود برگشتم و از جا بلند شدم.

ریزش قطرات آب از سر و رویم و لباسهام به روی چمن ها و دیده گان من که جز به تک درخت و جستجوی آن مرد سپید پوش که روحم از فراز دریاچه دیده بود به چیز دیگری نمی نگریست . شروع به حرکت کردم.

به درخت و برکه نزدیک تر شدم ... مردی بود با جامه گانی سپید به سپیدی برف با ریش و موئی سپید که یک پای خود را دراز کرده بود و دیگری را به سرش نزدیک کرده بود و سر به زیر و نزدیک به پایش داشت.

جلوتر رفتم، آرام و ساکت مشغول نوشتن بود.

به بالای سرش رسیدم، با صدائی که از شوق دیدن یک همنوع می لرزید گفتم : سلام.

سرش را به آرامی هر چه تمامتر به سویم گردانده...

چه صورت مهربانی، چه لبخند شیرینی، صورتی سفید، روحانی، چشمانی نافذ و جادویی، ابروانی نه باریک و نه پهن با مژه گانی کوتاه باگونه هائی برجسته و سرخگون با نهایت آرامش و احترام سرش را به علامت جواب سلام من تکان داد و همچنان به من لبخند می زد.

پرسیدم شما کی هستید؟

- در جواب لبخندی دیگر نثارم کرد.

پرسیدم اینجا کجاست ؟

- باز لبخندی دیگر.

گفتم آخر تو را بخدا حرفی بزن و بگو اینجا چکار می کنی؟

صورتش را به سمت دفترچه ای که در کنارش بود و قبل از رسیدن من مشغول نوشتن بود برگرداند. دفترچه را بست جلدی طلایی و نورانی داشت، بر روی آن با خطی خوش و نستعلیقی زیبا نوشته شده بود : ((حرفهای ناتمام...)).

چیزی نفهمیدم. نگاهش به دور دست ها دوخته شده بود. با سکوتی عجیب، چقدر فریاد در وراى این چشمان و این سکوتش نهفته است. چه چهره درویش گون و زیبائی دارد و با غمی سنگین که در چهره اش دیده می شود همچنان به دوردست ها نگاه می کند.

...

لحظاتی بعد همراه با چیزهائی که زیر لب زمزمه می کند و من هر چی تلاش می کنم بفهمم چه می گوید و حتی صدایش را خوب بشنوم رو به من کرد و لبخندی تلخ و سنگین به تلخی تمام غمهای دنیا به من زد و رویش را به سوئی دیگر گرداند و مرا با این حرکتش به گرداندن سرم به سوئی که او نگاه می کرد دعوت کرد.

...

سرم را برگرداندم به آن سو ... ناگهان مادرم را در گوشه ای در کنار گلها که نشسته بود دیدم و بی اختیار به سویش دویدم، فریاد زدم ... مادر ... مادر ... همینطور فریاد می زدم و سد و موانعی که بوهای خوش و عطر گلها همراه با نسیم خنک جلویم را کنار می زدم و به او نزدیکتر می شدم...

بهم نگاهی از روی محبت انداخت و دستی تکان داد و ناپدید شد ... به سوئی دیگر نگاه کردم ... پدر و برادرم را دیدم که آنها هم با لبخندی به من دست تکان دادند و ناپدید شدند . در سوئی دیگر نگین را با آن پسر هومن دیدم ... باز غیرتم اجازه نداد و به سمت او یورش بردم ... به گرگی که بره خوشگل زندگیم ، ستون و تکیه گاهم دست درازی کرده بود حمله کردم، ولی نگاهم نکردند و ناپدید شدند.

قلبم بشدت درد می کرد ، آخ چرا نگین ، چرا نگین زندگی من ، چرا ؟ چرا با من چنین کاری کردی ؟

با روحی خسته و مجروح به سمت تک درخت برگشتم ولی اثری از آن مرد سپید پوش در آنجا نیافتم.

دیگه کاری از دستم بر نمی آمد . در امتداد برکه راه افتادم . از این شرایط با این حال که کمی گیج و مبهوت بودم ولی بدم هم نمی آمد چونکه هوا و فضا و طبیعت اطراف به قدری لطافت داشت که هیچ گونه این لطافت توسط خشونت قلم بر کاغذ نخواهد قیاس آمدن پس بیشتر از این که قبلا توصیف کردم بر ذهن قلم فشار نمی آورم تا کلماتی بگویم که با کم گوئی خود عذاب وجدان نصیبش گردد!

...

در بهشتی برین در حال حرکتیم ... بقدری آب خورده ام که دیگر گرسنگی ام را هم فراموش کردم، البته آب که نه به گوارائی شربت های شیرین و خنک که باز از گوارائی و مزه شهد این شربت ها صحبت نکنم بهتر است!

...

حدود چند صد متری که رفتم جاده دو طرفه می شد و من مردد که کدام راه را انتخاب کنم، به هر دو نگریستم ... انصافا که از زیبایی هیچ کدام نسبت به آن دیگری برتری نداشت و بوی خوش عطر و عنبر، بوی زندگی رایحه شیرین امید از هر دو به مشام می رسید . اینجا بود که گفتم :

هر کدام زین بهتر از یک

که مرا بهتر باشد از کویری یک !

پس معطل نکردم و در جاده سمت راستی وارد شدم و ادامه دادم...

چه جاده ای ... شیرین ... دلربا زیبا و فراخ، کم کم به ساحلی خیلی زیبا رسیدم ... تلالو نور خورشید که به شن های ساحلی بر می خورد درخشندگی این سنگ های ساحلی را برای ذهنم و همچون طلا و سایر جواهرات در ساحل تداعی می کرد.

از کنار ساحل در حرکت بودم که در طرف دیگر چند درختی را مشاهده کردم، نزدیک تر شدم ... نمی دانم چه نوع درختی هستند ، تا بحال چنین درختی ندیده بودم ... برگ های پهنی مثل گیاه شاه دانه یا فندق داشتند ولی میوه های به شکل تمشک که به سرخی بسان لب های نگین دلربا بودند و مرا به بوسه به آنها دعوت می کردند . با خوردن یکی از آنها ، عشق به بوسه های بیشتر در من شکل گرفت . ساعتی به خوردن مشغول شدم ... دیگر دلم بشدت درد می کرد و از درد بخودم می پیچیدم ولی باز هم علاقه به خوردن مرا به خوردن بیشتر این میوه های خوش رنگ و مزه دعوت می کرد.

دلم می خواست دیگر به هیچ کجا نروم و همینجا تا آخر عمر از این میوه ها بخورم ... ولی به زحمتی بسیار خودم را راضی کردم که به حرکت ادامه بدهم شاید به خانه برگردم که دیگر اکنون پدر و برادرم و حتی همه فامیل و بستگان از دیر آمدن من دلشان به هزار راه رفته الا به راهی که سلامتی من در آن وجود دارد!!!

شرع به حرکت کردم. مناظر چقدر دلفریب بودند. به یاد نگین افتادم .. در تمام راه چند متری که می رفتم همش حلقه تو ی دستم را به جای او می بوسیدم، چقدر دلم می خواهد ببینمت و ای کاش اینجا بودی تا دست تو دست در این جای دیدنی در کنار همدیگر بودیم .. همان بهشتی که مجبوریم یک عمر کار خوب انجام بدهیم تا اینجا را بدست بیاوریم و من الان علاوه بر این که چندان کار خوبی هم در زندگیم بیاد نمیآورم که انجام داده باشم ! این بهشت موعود را دارم، با هم بودیم، می گفتیم و می خندیدیم، کیف و عشق می کردیم و از این میوه های خوش مزه می خوردیم و از این آبها که چه عرض کنم شربت های گوارا می نوشیدیم .. هیچ غم و غصه ای نداشتیم .. بزرگتر می شدیم، بچه دار می شدیم .. بعدش پیر می شدیم و عاشقانه در این بهشت می مردیم!!!

ولی آخرش که چی ؟ ای پسر دیوانه ! مگر بدون آدمهای دیگر هم می شود زندگی کرد؟ ! ولی بیخیال من نگین را دارم .. چه غم دارم و احتیاج به هیچ کس ندارم! ولی اگه او خیلی زودتر از من مرد چکار کنم ؟؟؟؟ تا آخر عمر تنها توی این بهشت هم نمی توانم زندگی خوبی داشته باشم.

...

کمی از این مجادله ذهنی اعصابم بهم ریخت ... از این فکرها بیرون آمدم، دیگر با این تفکرات آن مناظر برایم تکراری شدند و رنگ و بوی اولیه شان را با تمام دلربائی که داشتند از دست دادند.

از این سرگردانی داشت حوصله ام سر می رفت و اعصابم هم متشنج شده بود . درست است که از کویر دیروزی خیلی خیلی بهتر است ولی اینجا نیز همانند قبل خسته کننده است. اندک اندک جاده ساحلی هم داشت تمام می شد و چون دریا خیلی پیشرفت کرده بود در جلوتر جاده ساحلی هم ناپدید می شد و من به جاده خودم باز گشتم ام ! اون هم کم کم باریک می شد و انگاری که مساحت این دایره بی پایان در اینجا به یک باریکه تبدیل می شد! به جلوتر که می روم جاده باریکتر می شه و همینطور درخت و سبزه و گل و میوه بود که بیشتر می شد . به راحتی نمی توانستم راه بروم و گاهی به درختان که در کنارم بودن برخورد می کردم و میوه های خیلی خیلی خوش مزه ای از آن ها می افتاد که منم با میل تمام آنها را می خوردم و لحظه لحظه به انفجار شکمم نزدیک تر می شدم ! گل های رز زیبایی که در سر راهم بودند و از دید نشان لذت می بردم حالا بقدری شده بودند که جلوی پایم را می گرفتند و نمی گذاشتند که حرکت کنم. بوی خوش آنها آنقدر زیاد بود که سرم را بشدت درد آورده بودند، درختها بقدری بهم پیوسته شده بودند که هیچ منفذی حتی برای عبور یک موجود کوچکتر از انگشت دست هم وجود نداشت ... از طرف دیگر هم دریا پیش آمده بود. پاهایم هم خیس شده بودند ... گاهی دریا جلوتر آمده بود و در تکه ای عقب کشیده بود ... در جایی که عقب می کشید به جایش پر می شد از دسته جات گل های بسیار بسیار زیبا که با شاخ و برگهایشان و از همه مهمتر با خارهای آنها که مثل نیستر زهر آلود دردناک بود آزارم می دادند و مانع از حرکت من می شدند.

کم کم زمین پیش پایم از خیزی زیاد تبدیل به مرداب شده بود و من تا ساق پایم داخلش بودم . درختان هم به شکل های دیگری تغییر یافته بودند ... به شکلهایی با فرم های عجیب مثل جلوداران سپاهی که در یک خط و با سینه هایی ستبر ایستاده اند ، مغرور و اخمو که آدم را با بی رحمی تمام به جنگ دعوت می کردند ... مرداب عمیق تر می شد ... برایم بسیار تعجب انگیز بود که مرداب جایی است که آب در آنجا راکد می ماند و می گندد ولی اینجا که چسبیده به دریا است چگونه همچین چیزی ممکن است ؟ ... !

رنگ دریا هم خیلی سبز و لجنی شده بود، پایم هم به کف مرداب بیشتر می چسبید، خاکش چسبناک تر می شد، آب هم تا زیر زانو هام بالا آمده بود.

جلوتر را تا فاصله نهایتا یک دو متری نمی توانستم بینم، هم تاریک بود و هم مه آلود، سرانجام به یک باتلاق رسیدم...

وای چه کار کنم خدایا؟ اگر به آنجا بروم که در باتلاق غرق می شوم و اگر به دریا هم بروم باز در آنجا هم غرق می شوم و این درختان هم که عرصه را به من تنگ کرده اند.

دلم گرفته بود، دلم می خواست فریاد بزنم...

خدایا چرا باید پایان آن بهشت بدون وصف چنین جائی باشد، چرا باید این همه خوشی آخرش اینقدر تلخ و زشتی باشد؟؟؟؟

...

از این فکرها منصرف شدم و تصمیم گرفتم برگردم و از راه دیگری بروم . هر چه باشد حتما از این یکی راه بهتر است!

نمی دانم تمام این راه را چطور دویدم و به سر دو راهی رسیدم و با تعجیل تمام و خلاص شدن از آن جهنم خوش آب و رنگ خودم را به بهشتی دیگر انداختم که از وصف جمال و کمال هیچ خصلتی از بهشت قبلی نه که کم نداشت بلکه از هر انگشتش صد تا هنر بیشتر می بارید! حتی قشنگتر از بهشت موصوفی خدا در ذهنم نقش بسته بود، عطر خوش گل‌های آنجا هم که هیچی کم و کاست نسبت به عطرها‌ی پاریس و گلاب قمصر کاشان نداشت!!!

درختان شاداب و زیبا ، میوه های خوشمزه و ترش و شیرین، پرند ه های زیبای رنگارنگ، جوی و نهرهای باریکی که واقعا گوارایی آب آنجا همچون بهترین شربت ها بود. و من هم از همه این نعمات کمال استفاده را می بردم.

از خوردنی ها به حد مرگ می خوردم و از آشامیدنی ها به حدی که خودم تبدیل به یک چشمه دائمی شدم و از دیدنی ها بقدری که چشمم سیاهی برود و رنگهای زیبا را با یکدیگر قاطی کنم و کوررنگی بگیرم!!!

...

می رفتم و لذت می بردم ،آخ ای خدا شکرت که از آن جهنم نجات پیدا کردم...

...

ولی این دعاها هم دوامی چندان نیافت؛ آسمان ابری کم کم جای خودش را به آسمانی صاف و آفتابی ... آفتابی سوزان داد . جنگلها و درختان و سبزه و گل و گیاه و نهرهای جاری هم کم کم کمتر شدند و مثل پوشش گیاهی جاده هراز بود که هر چی از سمت آمل به سمت تهران می آیی تنک تر و کم تر می شود و از جنگل به تک درخت و بعد هم بوته و خار تبدیل می شد! بهشت من هم کم کم به بهشتی قابل وصف و بعد هم شبیه یک باغ ساده و بعد هم یک دشت و سپس بیابان و بعد از آن هم یک کویر خشک و بی آب و علف تبدیل شد!

...

وای خدای من مگر من چه گناهی مرتکب شدم که نباید در بهشت تو بمانم؟؟؟؟ چرا بهشت برای من حرام است؟؟؟؟ این چه حکمتی دارد که نگاه به چشم بینا می کنم فوراً کور می شود ! نگاه به قشنگی می کنم زشتی جایش را می گیرد ! به هر امیدی فریاد شادی سر می دهم

جوابی و انعکاسی جز ناامیدی نمی شنوم . دیگر خسته شدم . از این سردرگمی و بدبختی خسته شدم.

تو را به روح پاکت قسم منو نجات بده، خلاصم کن ... یا منو بکش یا نجاتم بده ... دیگه طاقت ندارم...

...

خیلی خیلی گرمه .. خیس عرقم .. و خسته روحی .. مجروح ... بلند شدم ... به دور و بر خودم نگاه کردم ... کویری خشک و بی آب و علف... از تشنگی هم که زبانم به بیرون افتاده بود و به سختی نفس می کشیدم، فکر کردم که کمی به عقب برگردم و آب بخورم ، گیتارم را برداشتم و به راه افتادم.

ولی صبر کن .. پسر من که گیتار همراهم نبود ... این دیگه از کجا پیداش شد ؟؟؟؟؟!!!!!! تازه به خودم آمدم و فهمیدم که، وایسفا ، من همه این چیزها را در خواب می دیدم، چه رویای شیرینی، چقدر سبزی، چقدر شوق، زندگی ، چه آبهای زلالی ... با این حال که پایانش بد بود ولی اولش که خوب بود!!!!!!

...

ای خدایا چه بگویم ... به چه چیزی شکر کنم به رویائی که از دستم رفته است؟ به بهشتی که مرا از داخل آن به این کویر جهنمی بی آب و علف انداختی؟ به این حال ضعیفم که حتی قطره آبی برای من به اندازه دانه مرواریدی ارزشمند است؟

ولی بر شیطان لعنت خدایا چاره ای ندارم باید شکرت کنم ! باز هم شکرت به خاطر اینکه فکر کردم تا چی جای این نقطه چین ها بگذارم عqlم به جائی قد نداد و دلم گفت دیگه بس کن و به راحت ادامه بده!

...

گیج و مبهوت که چه بلائی داره سرم میاد و علت این همه در به دری و سردرگمی چیه؟ این کویر لعنتی از کجا پیداش شده ؟ انگار که پایان عمر من هم در اینجا رقم خورده باشه...

در غرور فضای کویر ناشی از قدرت این بیابان بی رحم، در سکوت و خشم این کویر در اوج بی تفاوتی و اخم ذره ذره اطرافم، خسته و نالان در حرکتیم ... به کجا نمی دانم ... به سوی چه هدفی ... نمی دانم ... البته که برای نجات ولی امیدی نیست و دیگر هیچ...

ساعتی به همین منوال گذشت ... دیگر پاهایم رابه زمین می کشم و می روم ... اینجاست که افکاری که نباید ، کم کم دارد نبض فرمان مغز مرا در دست خود می گیرد !... نه تو پسر این کار را نمی کنی ! ولی انگار چاره ای نیست ... بر زمین نشستم ... از این افکار سردرد گرفته بودم...
دیگه باید تصمیمی را که از قبل از گرفتنش خیلی می ترسیدم را بگیرم...

آری اکنون وقت جدا شدن روحم است !!! دوست و همدم !!! که چند سالی است که با هم خلوت می کنیم، با هم حرف می زنیم، می خندیم، گریه می کنیم ، خاطره می نویسیم و عاشق می شویم و جدا می شویم و دوست داشتن و فراموشی و خلاصه همه چیز...
آره این دوستم ... نه روحم ... گیارم را باید اینجا جای بگذارم ... تا کمی راحتتر به راهم ادامه بدهم . البته جسمم ادامه بدهد چون من دیگر روحی ندارم که ادامه بدهد ! ولی آخر مگر می شود؟ خدای من این چه سرنوشتی است که برای من رقم زده ای ؟ چقدر ظلم؟ مگر تو رحیم نیستی؟!

مگر عادل نیستی ؟ ! این چه عدلیه دیگه ؟ ! هیچ از این حرفهای کفر آمیز نمی ترسم ... توی این جهنم چیزهای ترسناک تر از جهنم تو وجود داره ... آره به من نگاه کن ... اینجا همون طبقه هفتم جهنمه!

حتی یک جهنمی دیگه را نمی بینم که دلم خوش بشود که کس دیگری هم دارد عذاب می کشد و انگار همه رفتند بهشتی که من دیشب خوابش را می دیدم و فقط من یکی رو به جهنم فرستادی؟ !!!!! حالا وقتشه که خودی نشون بدی و این همه اسم و لقب خیلی قشنگ را که به یدک می کشی را به رخم بکشی البته اسمهایی از تو مثل ((جبار، قهار)) را به رخم نکش ... تو را به خدا رحمانیت و رحیمیت را به من نشون بده...

...

گیتار عزیزم ، مگه می شه این همه خاطره و دلبستگی ها که با تو دارم را در این جهنم تک و تنها جای بگذارم و بروم؟؟ !!!!! نه من رفیق نیمه راه نیستم ... در کنارت دراز می کشم و هر دو با هم به استقبال مرگ می رویم.

...

از جعبه درآوردمش و در دست گرفتمش و این کار را هم خیلی با زحمت انجام دادم، دیگه جونی نداشتم ... به زحمت دستی به رویش کشیدم... صدائی با فریادی دلنشین ولی غمگین بلند شد ... بغض دلم با صدایش در هم پیچید و هر دو با هم گریستیم ، به قهر این کویر گریه می کردیم.

دلم کمی آرام گرفت، با نگاهی که سوختگی جگر را می شد در آن احساس کرد نظری دیگر به او انداختم و در روی جعبه رو به آسمان جهنمی قرارش دادم، با اعتماد بنفس خاصی رو به آسمان کرده و در سکوتی عمیق فرو رفته بود...

زانویم را در بغل گرفتم و به آن خیره شدم، به یاد خاطره هایم با او می افتادم، چند سال پیش مادرم مرا با او آشنا کرده بود و من هم از دوستی و هم صحبتی او در این چند سال و بالاخص در فراق مرگ مادرم استفاده کرده بودم...

به یاد دقایقی که برای نگین گیتار می زدم و او هم با شوقی که از چشمانش دیده می شد و مرا برای هر چه بیشتر نواختن دعوت می کرد افتادم .آه نگین عزیزم کجائی تا نگون بختی دوست و یارت را ببینی...

تازه متوجه شدم که حلقه ای را که به نشانش بدستم کرده بودم، به علت ضعف و لاغری شدید این چند روز از دستم در آمده و گم شده و دیگر نیست که با دست کشیدن به روی آن کمی از درد دلم را التیام بدهم و خودم را به فردائی امیدوارانه ، دلخوش کنم! دیگر چکار کنم ! تنهای تنها و بی کس .. خدایا الان موقع آن رسیده که عزرائیل را بفرستی و چون من و گیتارم را با هم بگیره ...آره درست الان موقع اونه...

...

فکر کنم یک ساعتی می شه که خیره خیره دارم اونو نگاه می کنم و خبری هم از عزرائیل نیست ... وای خدا با من داری چکار می کنی؟
مگه من چه گناهی کردم غیر از این چند روز مگه وقتی بوده که نمازم را به موقع نخوانده باشم یا کارهای ناشایست کرده باشم؟!

در هر جا و هر شرایطی شکر تو را به جای آوردم، پس چرا با من اینچنین می کنی؟
اصلا حال که اینطور است با قهرت مبارزه می کنم !!! و نمی گذارم که جانم را در این بیابان و در تنهایی بگیری و مرگی بدون افتخار برای من رقم بزنی!!
سعی می کنم که خودم را تا آنجائی که ممکن است برای نجات جانم به زحمت بیندازم، آره غروری که خودت بهم دادی اجازه نمی دهد به این راحتی تسلیم این سرنوشت شومی که برای من رقم زدی بشوم . آره پسر هدف تو این است که در این کویر تنها برای خودت و برای زنده ماندن خودت تلاش کنی ... به دوستم نگاه کردم ... در نگاهش خواندم که او نیز از من همین را می خواهد و می گوید که از جایم بلند شوم و دوستی نارقیق باشم و او را تنها اینجا جای بگذارم...

...

حرفش را گوش کردم ... از جایم بلند شدم، برای آخرین بار نگاهی به او انداختم ،هر دو مغرورانه سعی در مبارزه با سرنوشت داشتیم...

...

شروع به حرکت کردم، رو به آفتاب ، فقط یکبار برگشتم و دوستم را دیدم که با اشکی که از چشمانش می ریخت برای موفقیت من دعا می کرد.
تبدیل به انسانی دیگر شده بودم، بی هیچ چیز، بی هیچ کس، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم، با غروری بسیار زیاد، علارغم اینکه دیگر هیچکس و هیچ جایگاهی انتظار مرا نمی کشید ولی سعی در لجبازی و مبارزه با سرنوشت خداوند را داشتم که برای من در این بیابان تنها رقم زده بود.

...

با این دید نو شرایط جسمی من هم کمی بهتر از قبل شد، خیلی بهتر...
علارغم تشنگی و گرسنگی شدید و هوای خیلی گرم، به سربازی تبدیل شده بودم که در بیابان بلا برای به انجام رسانیدن ماموریت خود، از جانم هم می گذرد تا اینکه از مقامات بالاتر شایستگی ترفیع درجه خود را به اثبات برساند، من هم همچین بودم ... برای به اتمام رسانیدن ماموریت مهمی که تسلیم نشدن براحتی در برابر مرگ و تقدیر خدا بود !!!!!

ولی هر چی فکر می کنم مقامی ارشد تر از خدا نداریم تا ترفیع درجه مرا به خاطر به پایان رسانیدن این ماموریت مهم به من بدهد!!!!!!!
خلاصه این سرباز با سری پر از آرزوهای کوچک و بزرگ و افتخارات آینده در دره بلاهای بسیار در حرکت است...

...

بدون تغییر ، بدون حتی کوچکترین اختلافی در مکان در حرکتیم ... نزدیکی ظهر شده، و خاک و هوای داغ این سرزمین دیگر به شکل قبلی مرا مورد تمسخر قرار نمی دهند، یا شاید دیگر برای من اینطور تداعی می کنند..

پرواضح مشخص است همه چیزهای دور و برم خاک ، هوا و آفتاب تمام تلاششان را برای کامل نکردن و به پایان نرسانیدن ماموریت من دارند انجام می دهند.
ولی مهم نیست من هم سعی کردم تا با سست کردن سینه خود البته به سختی با این حال و روزم، تمام تلاش های آنها را بی نتیجه نشان دهم..

...

می روم بی عشق، بی عشق برای چیزی، دیگر فکر هیچ چیز و هیچ کس را نمی کنم ، فقط و فقط خودم و جان خودم ، اکنون این منم که مهمم، این منم که چنین تصمیمی گرفته ام و باید خودم آن را انجام بدهم . دیگر نه گیتارم مهم است نه نگین نه مادرم و نه هیچ کس دیگر!!! چون هیچ یک نمی توانند مرا در انجام این مأموریت مهم یاری کنند، مأموریت مهم و خطرناکی است، به مبارزه طلبیدن خداوندی که یک عمر از شنیدن قهر و قدرت او ترس بر تمام بدنمان چیره می شد...

روپاروئی با حریفی بسیار قدرتمند تر از چیزی که حتی بشود تصوریش را کرد، حریفی تا به دندان مسلح از انواع توانائی ها و مرکب های تیز رو، هوشی سرشار، سپرهای محافظ قدرتمند، اندامی ورزیده، اعتماد به نفسی مثال زدنی، به اندازه یک کوه شکوه و عظمت و خلاصه حریفی که از هر لحاظ از من سرتر است و من در مقابل او پشه ای بیش نیستم، الا در یک خصوصیت ، الا در یک وجه تمایز ، در غرورم، غروری که مرا به پا گذاشتن به حریمی بیش از حد خودم به چیزی بیشتر از سرنوشت من، به این نادانی و مبارزه نا برابر دعوت می کند.

بله سربازی هستم دست خالی بدون سلاح و مرکب .. بدون تیر و کمان .. بدون سپری که سینه ام را در مقابل تیرهای زهر آلود او حفظ کند . ولی این قیاس که جز شکست من از چیز دیگری خبر نمی دهد مرا وا نمی دارد که به روپاروئی این حریف بس قدرتمند نروم.

تسلیم استعمار و استثمارش نمی شوم ، با او می جنگم، درست است که بر او غالب نمی شوم ولی مثل یک مرد و انسان شجاع در خون خود می غلطم و با مرگی مفتخرانه و غرور انگیز می میرم و با این کار شجاعتم را به رخ می کشم و این مورد چقدر برای من دلنشین خواهد بود.

...

سرمست از غروری شجاعانه و در مبارزه ای خونین در حرکت و او را در ذهنم بر قله ای سوار بر اسبی بسیار خشمگین و مجهز به انواع سلاح ها و تیرهای زهر آلود که به سختی افسار حیوان را کنترل می کند و اسب خشمگین زمین را با سمهایش می کند، می بینم.

می بینم که هر لحظه انتظار مرا می کشد غرق در افکارش است که مرا با ضربه ای گرز گران به درک واصل کند یا با شمشیر به دو شقه تقسیم کند یا با تیری زهر آلود سینه و قلب بی حفاظ مرا بشکافد و از اینکه من ضعیف ولی مغرور را نابود کند و صورت مرا خونین به خاک بمالد چقدر به خودش می بالد.

((انتظار مرا بکش، روزی خواهی دید که تمام تلاشم را برای شکست دادن تو خواهم کرد و لحظه ای از شوکت تو ترس بخودم راه نخواهم داد.))

می روم به سوی هدفی معلوم ، مرگی با افتخار و عظمت، شکوه و جلالی مثال زدنی ، غرورم
سلاحم است، غرورم سپرم، مرکبم، عشقم ، روحم و تمام وجود و هستی من شده است..
حالا تشنگی و گرسنگی و گرما برای من لذت بخش است، زجر کشیدن برای رسیدن به هدفی
مقدس به مرگ مفتخرانه ، بسیار متفاوت با مرگی که خدا برای من در وضعی نکبت بار و
ملتمسانه و در حال بیچارگی رقم زده بود.

پایان بخش اول

یکم شهریورماه ۸۲

بخش دوم

کم کم آفتاب زردی خود را با سرخ گونی جایگزین کرده است، و من هم در پی این ماجراجوئی خطرناک در حرکتیم. واقعا تشنگی و ضعف شدید حال و روزم را سخت کرده است ولی این شوق عجیب که ناشی از هدفی شجاعانه در کالبدم رخنه کرده است مرا به تحمل این خارهای زهر آلود بیابان دعوت می کند.

رفته رفته به نظرم می آید که تغییراتی در اطرافم مشاهده می کنم و محیط اطرافم همچنان که قبلا مشروح بود، نیست و نوع خاک و رنگ آن و بعضا سنگ و کلوخی و پستی و بلندی اندکی مشاهده می شود و در مقایسه و ذکر و برشمردن این تغییرات بودم که چند بوته کوچک از گیاهان بیابانی را مشاهده کردم.

به آنها نزدیک شدم، خارهای ریزی دارند، با زحمت و به کمک کفش هایم یکی از آنها را از ریشه بسیار محکم آن کندم و مشغول بررسی ساقه و برگهای خیلی ریزش شدم، ساقه اصلی آن درونش حالت سفید رنگ و با شیره ای شیرین رنگ بود، اعضای گوارشی ام با فریادی ملتسمانه خواستار بلعیدن آن گیاه شده بودند و من هم به این خواهش آنها با کمال میل پاسخ دادم و با زبانم مزه آنها را چشیدم!!!

وای چقدر تلخ مزه است و آن را به گوشه ای پرتاب کردم. ولی از کرده خودم پشیمان شدم و دوباره آن را برداشتم و علارغم مزه تلخ آن با سرعت شروع به خوردن ساقه و شیره تلخ زهرا گین آن نمودم.

بعد از فارغ شدن از این کار کم کم حس عجیبی درون من شکل گرفت و کم کم مزه تلخ این گیاه افیونی در دهانم به بی مزه گی و کمی خنک کنندگی تبدیل شد که باعث فروکش کردن تشنگی من شده بود و مرا به خوردن هر چه بیشتر از این گیاه دعوت می کرد و من هم با تلاشی هر چه بیشتر از قبل به کندن چند تای دیگر از این بوته ها مشغول شدم و با خوردن آنها هم تشنگی و هم تا حدودی گرسنگی ام بر طرف شد.

خدا را شکر کردم ولی خیلی زود حرفم را پس گرفتم و گفتم که هرگز این دشمن خودم را شکر نخواهم کرد، با این کارش خواسته که مرا تا روزمعود و روز جنگ زنده نگه دارد تا من از ضعف و تشنگی هلاک نشوم و با کشتن من و ریختن خونم در حضور فرشتگان رنگارنگش از میکائیل و عزرائیل گرفته تا جبرئیل و اسرافیل و همه و همه که به بردگان و رباط هائی می مانند که اوامر او را بدون هیچ تفکر و تاملی انجام می دهند، سروری و آقائی خود را به رخ آنها بکشد. ولی هیچ مهم نیست من هم هدفی دارم تا با این کار، با نشان دادم غروروم و مرگی شجاعانه، ناظرین را به تفکر وادارم تا از تسلیم شدن در برابر استعمار دست بردارند!!!.

((نیرویم بخش ای رقیبی که از هر لحاظ برتری ، ای قدرت بلا منازع ای توانا مرا تا روز موعود زنده و قوی نگه دار، باشد که هر دو به خواسته مان برسیم !))

...

هوا داشت تاریک می شد و من که واقعا جانی تازه گرفته بودم با نزدیک شدن به تخته سنگی صاف تصمیم به گذراندن شب در کنارش با امید و شوقی بیشتر برای فردائی معین ، گرفتم!

...

خیلی آسوده نشستم و مشغول ماساژ دادن عضلات پاهایم شدم که تنها مرکب من در این بیابان هستند، شدم. بدون اینکه دیگر به چیزی غیر از شرایط موجود فکر کنم، راحت و آسوده به تخته سنگی که نسبتا هم بزرگ بود تکیه دادم، هوا هم خنک بود و تا حدود زیادی عطش و ضعف من هم برطرف شده بود و این هوا هم ضیافت فقیرانه مرا تکمیل می کرد. کم کم چشمانم التماس خوابیدن داشتند. دراز کشیدم و دستم را به زیر سرم گذاشتم و با یک چشم بهم زدن بخواب فرو رفتم...

...

دشتی صاف و هموار بود با چمنی کوتاه و یکدست. از هر طرف که چشم کار می کرد، فقط مردان و زنان سفید پوشی بودند که دست بر سینه ایستاده بودند و من از دور آنها را نظاره می کردم. ناگهان چهار اسب سوار که هر یک اسبهای بینهایت زیبا و سفید داشتند با اندامی ورزیده و جامه گانی سپید و فاخر از میان این خیل کثیر مشاهده شدند، جماعت عقب می رفتند و آنها راه بیشتری برای حرکت می یافتند.

هنوز صورتشان را بخوبی نمی توانستم بینم جلوتر می آمدند، صورتهای بسیار زیبا و سفیدی داشتند . موهای گندمگون که یکی از آنها موهائی کاملا مشکی داشت ... جلوتر آمدند با سرعتی بیشتر با زره های بسیار محکم و زیبا که بر روی هر کدام از آنها عکس هائی عجیب و غریب حک گردیده بود . نقش یکی از آنها آفتا بی عجیب بود و دیگری عکسی ترسناک که نفهمیدم واقعا چه چیزی است .. محو در تماشای آن نقش ها بودم که ناگهان به سمت من تاختند و با کلاه خودهائی بر سرشان !!! ... تا جایی که یادم است همراهشان کلاه خود نداشتند ! به سمت من یورش آورده بودند، با گرزهای گران که در دست داشتند و با شمشیرهای آبدیده و تیر و کمان آویزان از مرکب و زین اسبهایشان.

یکی از جلوتر سرعت می تاخت و ظاهری سپید پوش داشت و سه تای دیگر از عقب در یک ردیف با سلاحهای با هیبتی بسیار خوف انگیز، با هیبتی سیاه پوش فاصله ای نسبتا زیادتری

داشتند، جلوتری که اندامی ورزیده و تراشیده داشت و خیلی هم از آنها جلوتر بود و سلاحی نداشت به من رسید، از وحشت خشکم زده بود، دورم چرخ می زد و در حالی که اسب زیبایش را مهار می کرد به من از پشت کلاه خود نگاه می کرد و من گیج و مبهوت که چه کنم... سه سوار دیگر در شرف رسیدن بودند و حالا دیگر هیبتی بس ترسناک و سیاه با اسب هائی سیاه رنگ که به ازدهائی خشمناک می مانند، نزدیک شده بودند . یکی گرزش را بالا برده بود، دیگری شمشیرش را در هوا تاب می داد و آن یکی هم تیری در چله کمانش جای می داد.

...

سراسیمه به سوئی شروع به دویدن کردم با سرعتی بسیار زیاد، گاهی به زمین می خوردم و بلند می شدم و در حالی که پشت سرم را نگاه می کردم مانند خرگوشی که در چنگال چند گرگ گرسنه گیر افتاده باشد در حال فرار به سمت چپ و راست باشد، من هم مداوما به چپ و راست فرار می کردم و شور و شوق عجیبی از جماعت بلند شده بود و از شکار این خرگوش ضعیف توسط این شکارچیان ماهر و قوی شادمان بودند.

...

هوا را گرد و خاک حاصل از این تعقیب و گریز پر کرده بود . آنکه سپری با نقشی ترسناک داشت به من رسید و گرزش را بالا برد و به طرف سر من روانه کرد، جا خالی دادم، گرزش به زمین خورد ... در دم زمین را شکافت و شعله های آتش از زمین به جایش خارج شد ... بسیار خشمگین شده بود و با ضربات ممتد گرزش مرا هدف طعمه خود ساخته بود و من هم جا خالی می دادم و با برخورد هر دفعه گرزش به زمین ، تنوره ای از آتش و خاکستر همچون آتشفشانی به هوا بلند می شد.

به سمت تخته سنگی بزرگ که در گوشه ای مشاهده کردم گریختم.

سوار شمشیر بدست به سمتم آمد و به کنار تخته سنگ رسید . شمشیر را در هوا می گرداند و من هم برق و تیزی آن را از نظر می گذراندم! چرخاند و چرخاند و به سمت من راندش ، باز هم با چالاکی خاصی جاخالی دادم و سرم را دزدیدم . شور و شعف جماعت بسیار بالا گرفته بود، شمشیرش به تخته سنگی که حالا به نظرم به بزرگی کوهی می آمد برخورد و مثل پارچه آن را شکافت و از درون شکاف آن امواجی سهمناک و خروشان به سمت من حمله کردند و من هم فرار می کردم و امواج با سینه های ستبر به من یورش می آوردند . در همین حال تیری را دیدم که به سمت من شلیک شده و با سرعت یک غزال تیز پا به سمت من تاختن آغاز کرده، و تا خواستم خودم را کنار بکشم به شانه ام خورد و البته به همراه حرکت سریع من تنها خراشی سخت به من وارد آورد و تکه ای از گوشت شانه مرا کند و به زمین برخورد کرد و در دم تبدیل به

اژدهائی بسیار بزرگ و ترسناک تبدیل گردید و در حالی که تنوره کشان به سمت من میامد امواج هم پشت سرش او را همراهی می کردند.

من هم به روی زمین افتاده بودم و دستم را به روی زخمم گذاشته بودم روی زمین خودم را به عقب می کشیدم.

...

اژدهای خشمگین دهانش را باز کرد و با چشمان سرخشان نشان داد که هدفی جز بلعیدن من ندارد. چشمانم را به علامت تسلیم بستم و هر لحظه تکه تکه شدن زیر دندان هایش را در وجودم حس می کردم که در همین حال دستی نیرومند مرا از پشت گرفت و به پشت اسب خود سوار کرد ... آری همان سوار کار سپید پوش بود که به من رسیده بود.

...

آه از جماعت بلند شد و همه جا را سکوتی عجیب فرا گرفت. اژدها هم ساکت شده بود و امواج هم به رودی نسبتاً بزرگ تبدیل شده بودند. سواران سیاه پوش در کنار یکدیگر قرار گرفتند و از سر خشم سلاح های خود را به زمین کوفتند که باعث زمین لرزه ای شدید شد به طوری که جماعت از ترس پا به فرار گذاشتند.

من هم همچنان گیج و مبهوت که چه اتفاقی در حال افتادن است، سکوت اختیار کرده بودم و از اینکه هنوز زنده بودم و در زیر دندان های اژدها تبدیل به گوشتی پاره پاره نشده ام خوشحال بودم.

...

سوار سپید پوش یا بهتر است بگویم فرشته نجات من، اسب خود را وادار به حرکت کرد و من هم خیلی محکم مرکب آسایش و امنیت را چسبیده بودم.

طولی نکشید که از جماعت و سواران سیاه پوش جز نقاطی کوچک چیز دیگری دیده نمی شد.

...

هر دو سکوت کرده ایم و او اسب را با سرعت زیاد به جلو می راند و من که تا حالا سوار اینجور چیزها نشده بودم تلاش می کردم که به زمین نخورم.

نیم ساعتی عرصه تاختن ما بود و میدان خالی! کم کم از دور شهری زیبا با قصری بسیار مجلل مشاهده شد.

از پشت سوار کار تنومند و بزرگ هیکل به زحمت می شد چیزی را دید، خودم را بالاتر کشیدم و خواستم از فضای بین سر و شانه او شهر را واضحتر ببینم که یکدفعه سر خوردم و به شدت به زمین خوردم.

....

در این حال بود که خیس عرق و با حالتی وحشتزده از خواب برخواستم.
وای مرا چه می شود ؟ از وقتی که به این بیابان افتادم همش خوابهای عجیب و غریب می بینم، دیگر از دنیای متمدن دیجیتالی خبری نیست و تمام رویاهایم همچون یک افسانه شده اند. بلند شدم و به تخته سنگ تکیه دادم و با وزش باد که صورتم را خنک می کرد همراهی می کردم.

در این هنگام بود که تازه حس شنوائیم شروع به فعالیت کرده بود. وای آره درست می شنوم صدای شر شر آب است، صدای زندگی، صدای موسیقی و ملودی های روح بخش . در این هنگام دست از گفتن این کلمات و تعاریف نابجا کشیدم و به طرف صدا براه افتادم.

...

تقریباً از پشت تخته سنگ به گوش می رسید . خیزان خیزان و دوان دوان به آن سمت روان شدم!

...

در نور کم و بیش مهتاب که تا این چند شب قبل هیچ خبری از این چراغ هدایت در این بیابان نبود و من در ظلمت جهنم تنها بودم، حالا لطفش شامل حال من شده و امشب یک سری به من زده است، یک چشمه کوچک می بینم که در فاصله چند متری پشت تخته سنگ زمین به مساحتی کمتر از یک متر مربع توسط یک چشمه جوشان خیلی کوچک به زیباترین شکل ممکن مزین شده بود . و از آنجا هم توسط نهری خیلی باریک به زیر تخته سنگ منتهی می شد . چه طور بوده که من این را دم غروب که اینجا رسیدم ندیدم و ضیافت من چند ساعتی به تاخیر افتاده؟؟؟؟!!!!

دست از این حرفهای زیادی برداشتم و خواستم که به این زیباترین محفل دنیا حمله ببرم که ناگهان به خودم آمدم و گفتم که حتماً باز خواب می بینم ولی نوشیدن جرعه های زیاد آب خنک و گوارا و پاشیدن چند مشت از آن دانه های مروارید به صورتم فهمیدم که از رویا دیگر خبری نیست و من بیدارم ، وای خدای من ، من بیدارم!!!

...

دقایق همچنان می گذشت و من هم همچنان مشغول پذیرائی از خودم بودم . می نوشیدم، جان می گرفتم و خدا را شکر می کردم!

آری درست گفتم، طبق عادت قبلی ام که با هر چیزی فقط خدا را شکر می کردم، من هم حالا اینکار را می کردم و این دشمن خود را از یاد برده بودم.

با خودم گفتم از وقتی تصمیم به این کار مهم گرفتم، خوش شانسی آوردم و در ابتدا آن گیاهان و حالا چشمه ای آب، پس خدایا روز موعود ما را به تعویق بینداز و مرا بی نیاز تر کن باشد آن روز هر دو به آرزویمان برسیم!

ولی بازهم هر چقدر که دشمن من باشی ولی بازهم همینقدر که هوای مراداری و می خواهی که مرا ببینی و با من بجنگی از تو ممنونم ولی خودمونیمایا پسر هر چقدر هم که مغرور باشی باید به خودت افتخار کنی و اعتراف کنم که خدا با آن مقام والائی که دارد، من بی ارزش و حقیر را به دعوت کرده و مرا کوچک نشمرده و حریف خود قلمداد کرده و بهمین دلیل باید متشکر باشم . این دقایق را به اعتراف به این لطف رقیب می گذراندم.

تصمیم گرفتم که تا صبح به شب زنده داری بپردازم و لحظه ای نخوابم که این محفل رویائی را لحظه ای مبادا ترک کنم.

پایم را از کفش هایم در آوردم و درون آب کردم.

چقدر خنکه .. چقدر لطیفه .. . زندگی ...روحم از نوک انگشتان پا تا فرق سر رنگ زندگی به خود می دید، رنگ سبز سبز.

ساعت ها می گذشت و من سیری ناپذیر به حد دل درد و حتی بیشتر از آن در حد مرگ آب خورده بودم.

بیش از این دیگر نتوانستم ادامه بدهم ، دراز کشیدم و دیری نپائید که با صدای دلنشین دانه های مرواریدی که بهم می خوردند به خواب رفتم.

درست است دوباره خوابیدن همانا و روزی از نو دوباره دیدن خوابی رویائی!

...

اینبار پای چشمه خود خوابیده بودم که از خواب برخاستم، هوا کاملاً روشن بود، همه جا سبزه زار و درختان زیبا دیده می شد، پرندگان دسته دسته از آسمان به زمین می نشستند و بر می خواستند، هوا بس خنک و گل‌های زیبا که رایحه دلنشین آنها حس بویائیم را نوازش می کردند، به راه افتادم .همه چیز حکایت از سفری دلنشین می کرد.

...

به باغی بسیار بسیار زیبا رسیدم .دیواری کوتاه و دری کاملاً زینتی داشت .سرکی کشیدم که شاید کسی را ببینم . چه باغ دلنشینی ... چه سیب های قرمز و خوش آب و رنگی ، صدا زدم کسی اینجا هست؟

چند بار صدا زدم تا اینکه از دور پیرمردی سالخورده را دیدم که به جلو می آمد، سلام کردم به گرمی پاسخ مرا داد و مرا به داخل باغ دعوت کرد.

البته باغ که چه عرض کنم همان بهشت برین ... زمین باغ پوشیده از خاک نبود بلکه پوشیده از چمنی زیبا بود . درختان با فاصله ای مناسب نسبت به یکدیگر قرار داشتند و پرا از سیب های قرمز و درشت بودند . روی هر کدام از درختان انواع پرندگان رنگارنگ لانه کرده بودند و منظره آنجا را بسی زیبا جلوه گر می نمودند.

پیرمرد جلوتر می رفت، قدی متوسط و اندامی پیرداشت که به سختی تعادل خود را هنگام راه رفتن حفظ می کرد ولی بسیار سرزنده بود.

از من پرسید که اینجا چکار می کنم، جوابی برای گفتن نداشتم ، داستانم را برایش تعریف کردم که چگونه قصد رفتن به خانه ام را داشتم و گم شدم و به کویری افتادم و حالا اینجا پیش شما هستم . در حال تعریف سرگذشتم بودم که از میان باغ و آب نماهای زیبا می گذشتیم و به خانه ای بزرگ و مجلل رسیدیم . تختی بسیار زیبا و مزین به انواع نقره و طلاجات و سنگهای زیبا دیده می شد.

مرا دعوت به نشستن بر روی آن کرد، وقتی نشستم او هم در مقابلم به روی تختی ساده تر اما زیبا نشست.

...

پیرزنی به آهستگی در حال نزدیک شدن به ما بود . فوراً جواب سوال احتمالی ذهن من توسط پیرمرد پاسخ داده شد و گفت آن زن همسر اوست و سالهاست که با هم در این باغ زندگی می کنند . تنهای تنها ، بی اولاد ... و هر از چند سالی یکبار یک نفری به این باغ می آید و چند روزی را مهمان می شود و می رود و ما هم از برکت این میهمانان ، باغی پر بار نصیبمان می شود. گفت که سالها بود که دیگر مسافری به اینجا نمی آمد تا اینکه چند روز پیش پیرمردی اینجا آمده بود که ظاهری درویش گون و ریشها و موهای بلند و سپیدی داشت.

دو شبی را مهمان ما بود و تا اینکه بار سفر بست و رفت و در حالی که می گفت که آدمی دلش می خواهد تا آخر عمر را همینجا در این باغ زیبا و خرم بماند ولی من باید بروم چونکه به باغی با صفاتر خوانده شده ام که درنگ جایز نیست!

گفت که دقیقا جای من بر روی همین تخت نشسته بود و در این چند روز مشغول نوشتن کتابی بوده . با نشانی هائی که از او گرفتم شک کردم که این همان پیرمردی بوده که من چند شب پیش خوابش را می دیدم...

شک من هنگامی به یقین مبدل شد که آن پیرمرد گفت که اسم کتابش ((حرفهای ناتمام)) بود. وای خدای من این دیگر چه حکایتی است؟!

از باغبان سوال کردم که چطور اینجا تک و تنها زندگی می کنند و چرا اولادی ندارند و چرا بایستی که پذیرای مهمانانی هر از چند سال یکبار رهگذر این باغ باشند؟

جوابم را با یک جمله داد و گفت : هر کس در این دنیای بزرگ وظیفه ای دارد ، و خواست که بیش از این سوال نکنم.

...

ساعتی را به تماشای مناظر باغ گذراندم . وقت ناهار شده بود . نمی دانم از کجا این دو نفر انسان کهن سال این قدر و این همه غذاهای رنگارنگ و خوشمزه که عطر و بوی آنها نشان از سحر و جادویشان داشت و تازه بدون هیچ امکاناتی که به چشم من خورده باشد ، تهیه کرده بودند.

واقعا جادویی در کار بوده که باعث می شد هر چقدر که از غذاها می خوردم باز میلم به خوردن نوع دیگری غذا جلب شود ! بعد از این همه گرسنگی و تشنگی در این کویر برهوت، حالا وقت جبران است!

...

من دو شب میهمان آن باغ و میزبانان مهربان آنجا بودم ... دیگر وقت رفتن بود . به پیرمرد گفتم که باید به خانه ام بازگردم که خیلی ها منتظر من هستند . از این حرفهای من لبخندی تلخ و پر معنی بر لبانش نقش بست.

از آنها خواستم که برایم دعا کنند . از زحمات بی دریغ این دو روزشان تشکر کردم و از همسرش خداحافظی کردم و هنگام خداحافظی دستمالی پر از سیب کرد و به من داد و گفت که حتما به آنها احتیاج پیدا خواهم کرد.

پرسیدم از کدامین سو بایستی بروم تا به نظرش به مقصدم برسم؟ گفت : رسم این سالها اینطور بوده که هر که از در باغ وارد شده و چند روزی مهمان بوده یک راه بیشتر برای خروج نمی داشتند و تو نیز اگر می خواهی به خانه ات برگردی راهی غیر از آن به ذهن من نمی رسد. امیدوارم به مراد دلت برسی . اما نمی دانم که چه بگویم، هر چی قسمت باشد، همان می شود . برو عزیز ، خدا پشت و پناحت.

...

خلاصه براه افتادم.

...

از همان راهی که همه رفته اند و آن پیرمرد مرموز هم چند روز پیش از آنجا رفته بود ، من هم می روم..

رفتن و رفتن، دوباره دوست بدکار، رفیق ناباب رفیق بد و بدبختانه رفیقی که نیمه راه نیست ! دوباره سر و کله اش پیدا شد . بعد از این آب و هوا و مناظر دلنشین، دوباره کویری خشک و سوزان از راه رسید.

بالاخره نشست به پایان رسید و درها باز شدند و سران یکی یکی خارج شدند. اکثرا سکوتی پر معنا داشتند، بعضی ها با شانه بالا انداختن و جمع و جور کردن لب و خط های روی پیشانی با حالتی مبهوت، بی نتیجه گی این نشست را به من اعلام می کردند ... و آب پاکی را حسابی روی دست من ریختند...

وای خدایای من حالا چی می شه، چکار کنم؟ ! ای حریف من بگو بینم چی تو اون کله ات می گذره؟ چه خوابی برای من دیدی؟ ! ولی دیگر حوصله جر و بحث بیشترم با او نیامد. من برای مرگی بی افتخار در آن کویر وحشتناک و برای تن در ندادن به راحتی در سرنوشت مقدر او این تصمیم را گرفتم که با او مبارزه کنم و حالا همه چیز را برای حیات من مهیا کرده، دوستی بسیار عجیب و شگفت انگیزی است!

...

با توجه به این موارد کمی از هدفم عقب نشینی کردم و با تشکر خشک و خالی کمی غرورم را به خضوع تبدیل کردم و تصمیم جدید گرفتم و آن این بود که : بعد از پشت سر گذاشتن این همه وقایع عجیب که جز در فیلم ها و کتاب ها در جایی دیده و شنیده نشده، تسلیم نویسنده داستان شدم که چه سرنوشتی را برای من رقم زده است و همچنین تسلیم کارگردان این فیلم هیجان انگیز شوم که بینم برای ادامه فیلم چه حوادثی را برای من رقم زده و من هم هنر پیشه ای بشوم تمام حرفه ای که با توجه به حرفه ای بودنم و با غروری زیاد ناشی از آن با گوش دادن به حرفهای کارگردان با افتخار نقش واگذاری و پیش بینی شده را بازی کنم ولی انگاری که این کارگردان زنده پایانی قابل پیش بینی برای من ، در نظر نگرفته...

مشغول و حیران به این حرفهایم هستم ... ساعت هاست که در این افکارم غرقم ... می روم در جایی متفاوت تر در بیابانی متفاوت تر .. انگار که همه صد درصد زمین شامل بیابان است و دریا و جنگل و سبزی رویائی برای زمین است که فقط در خواب هائی مشابه خواب هائی که می بینم مصداق پیدا می کند!.

بیابانی است با تپه هائی نسبتا کوتاه و بلند. هر از چند گاهی چند بوته که از شدت آفتاب سوخته اند، مشاهده می کنم ، آفتاب تا بت قدم و استوار ، تابش مرگوار و خاموش بر روی این بیابان داشت.

تا دوردست ها که چشم کار می کنه فقط تپه و پستی بلندی دیده می شود .وقتی به بالای تپه بلندی با زحمتی بسیار می رسم و به این امید که در پشت آن حتما اگر شهر ی و خانه ای نیست حداقل آبی و آبادانی و تغییری که هست!!!!

ولی هر بار که از این حرفها هیچ کدام به درستی تبدیل نمی شد، به یادم می آمد که من هنر پیشه ای هستم که در فیلم بیابان بی پایان بازی می کنم .

ولی هر بار که باز به بالای تپه ای می رسیدم دوباره امید به تغییر در این فیلم نامه در من شکل می گرفت. ولی نتیجه مشخص بود، فیلم نامه چند خط بیشتر نیست : ((خشکی، کویر، گرما، مرگ، نیستی، بی پایان...))

گاهی می نشینم و لحظاتی خستگی در می آورم و با خوردن دانه سیبی بهشتی که باغبان بهم داده بود جریان زندگی را در کالبدم به حرکت وا می دارم و دوباره تکرار و تکرار... هوا رو به خنکی غروب گرویده و از هجوم مرگ بار اشعه های خورشید کاسته، تپه ها رفته رفته بزرگتر و بزرگتر می شوند و دید هم کمتر. اگر قبلا نیم تا یک ساعتی طول می کشید تا از تپه ها بالا بروم حالا یک چند ساعتی بطول می انجامد. بالاخره ساعتهاست که از یک تپه بسیار بلند به بالا می روم بقدری بزرگ است که برابرم را کاملا پوشانیده و پشتش به هیچ عنوان دیده نمی شود. شوق و امید دوباره به شکلی بیشتر در من شکل می گیرد ولی تا فتح این قله عظیم که شاید قله خوشبختی باشه و بعد از آن شهری، آبادانی قرار داشته باشد، چند ساعتی زمان نیاز است.

هوا هم کم کم با مداد مشکی بر رخس آرایش زشتگون نقش می بنده. پس باید جای مناسبی برای گذراندن شب پیدا کنم، شاید فردا با فتح این قله نامعلوم خوشبختی یا نگون ساری چاره ای دیگر بکنم.

....

در جایی مناسب با شیب کمتری که داشت، نشستم و با خوردن سیبی دیگر به یاد بهشتی که من چند شب است در آن اقامت می گزینم و بعدش هم به جهنمی خشک و سوزان تبدیل می شود و بعدش هم بیداری!!!!

دراز می کشم و به ایفای نقشم به بازی فردا فکر می کنم. به چیزهایی که به سرم آمده است به خواب هایی شیرین و پرمعنی، به سخیلی عقلم که هیچ جوابی ندارد که در باب این اتفاقات ارائه کند.

چشمانم را روی هم می گذارم و به امید بازگشت به بهشت دوباره سعی بر خوابیدن می کنم ولی این بار علاوه بر تلاش من با توجه به خستگی و کوفتگی عضلاتم خیلی دیر موفق به دیدن رخ محبوب و یار خودم شدم.

...

بر اسبی سفید و زیبا نشسته بودم و با لباسهایی سفید و فاخر ، پیشاپیش جمعی از خوبرویان در حرکتیم .. چندین فرشته زیبا که در زیبایی بی مانند و بی وصفند در حرکتند . چند تا از آنها مرد و بقیه زنانی بی غایت زیباوند و من هم مانند حاکمی پیشاپیش آنها در حرکتیم.

در بین درختان بسیار زیبا و جدا از هم که پرتو خورشید از بین آنها به زمین و بر روی چمن های زیبای آنجا می خورد و منظره را بسیار بسیار زیبا می کرد . همه جا از عطر زیبای یاس پر بود و پروانه های زیبا در هوا موج می زدند و پرندگانی خوش آواز در روی درختان از ما استقبالی با شکوه به عمل می آوردند.

استقبال و شکوه محیط به گونه ای وانمود می کرد که گوئی همه چیز و همه کس برای استقبال از من آمده اند . کم کم در مقابلمان یک ساحل زیبا و دریای آبی ، بی کران ، زیبای زیبا ، حرکت موج ها، اشعه ها و پرتوهای زیبای خورشیدی که در پایان افق به دریا چسبیده بود و مانند زنی زیبا که بر روی زمین نشسته و دامن طلائی رنگ خود را به دور خود پهن کرده، رخ می نمود.

قبل از رسیدن به ساحل، خوبرویان و فرشتگانی که مرا همراهی می کردند ، توقف کردند و دیگر به حرکت خود ادامه ندادند و با چشمانشان با من وداع کردند.

...

چندین قدم اسبم را به جلوتر راندم، ایستادم .. به دریای بی کران که تحت سلطه آفتابی بی مانند بود خیره شدم، حس کردم دریا پیش می آید و آبی بیکرانیش مرا بخود می خواند و من ذره ذره به آفتاب نزدیک تر می شوم و پرتوهای آن بیشتر وجودم را در خود غرق می کنند.

...

لحظه ای سرم را به عقب برگرداندم، خیل کثیری در یک صف طولانی در ردیفی کنار یکدیگر ایستاده بودند که آن فرشتگان جلوتر از آنها شکوه و جلوه ای متمایز داشتند.

در بین آن خیل کثیر دقت کردم، دیدم غریبه ای را نمی بینم ! هر چه دوست و آشنا که می شناسم در بین آنها دیده می شوند، همه دوستان دانشگاهیم ، فامیل و آشنا ، مادرم، پدر و برادرم ، نگین و هومن! و من هم که دیگه به دیدن این دو با هم عادت کرده بودم و یا شایدم دیگه برام اهمیتی نداشت ، چیز جالب دیدن آن پیرمرد و پیرزن باغبان بین آنها بود.

...

با نظری سریع همگی را با دید سریع از نظر گذراندم و باز به سوی دریا نظر افکندم.

...

آب تا بالای سم های اسب زیبایم رسیده بود و اسب هم از این بابت بی قراری می کرد .. از آن پیاده شدم و اسب هم با حرکتی سریع گریخت تا به جمع خیل کثیر پیوست.

رفته رفته آب بالا می آمد .. تا کمرم هر چه آب بالا تر می آمد دیدگانم به سطح افق نزدیک تر می شد و درمقابل دیدگانم فقط آفتاب دیده می شد و پرتوهایش بر سرم می تابید.

...

عجیب بود آب تا بالای شانم هم رسیده بود ولی من هیچ گونه تلاشی برای غرق نشدن نمی کردم . جز آفتاب چیزی دیگر را نمی بینم . آب کم کم بینی و دهان مرا نیز فرا می گرفت و من تازه فهمیده بودم که کجایم..

گاهی به زیر آب می رفتم و با تلاشی زیاد به بالای آب می آمدم و نفس می گرفتم و به زیر آب می رفتم و تلاش می کردم و دست و پا می زدم.

از ساحل خیلی دور بودم و سعی در شنا کردن به آن سو کردم . خیلی سریع شنا می کردم . این کار را در استخرهای خوب تهران یاد گرفته بودم !گاهی که سرم را بالا می آورم و نگاهی به جمعیت می اندازم ، خیلی از آنها خوشحال بودند که دارم نجات پیدا می کنم.

شوق زندگی دوباره ، شوق حیات در من شکل گرفت . قلبم از هیجان بشدت می تپید . دگر چند ده متری به ساحل باقی نمانده است و هدفی جز تلاش خودم برای زندگی و خلاصی از این دریا ندارم.

...

ناگهان چشمم به گوشه دیگر ساحل افتاد ... جسم بی جان یک پیر سالخورده ، که روی ساحل افتاده بود نظر من را بخودش جلب کرد ... دقت کردم ... بله او را می شناسم .. او همان پیرمردی است که این چند روزه خوابش را می بینم و انگاری که سرنوشتی مثل من داشته و حالا هم با لباسهای خیس و پاره که نشان از مبارزه با امواج دریا دارند، بی جان بر روی شن های ساحل افتاده است.

...

دلم لرزید ... متوقف شدم و دیگر تلاشی برای نجات و شنا کردن نکردم... نگاهی دکوتاه به جماعت انداختم، از توقف ناگهانی من یکه خوردند و فکر کردند برای من اتفاقی افتاده و با شور و حالی عجیب خواستار تلاش دوباره من بودند.

چشمانم را برگرداندم به سوی آفتاب ، به سوی زردی طلایی گون پرتوهای آن چیزی که حس می کردم بالا آمدن امواج و آب از بالای بینیم تا نوک سرم...

برای آخرین بار خورشید را دیدم، ریه هایم از آب پر شده بودند، در بینی و سرم آب پر شده بود و با سرفه های شدید و با حسی درد آلود حرکت موجودی را از نوک انگشتانم تا به بالا را حس

میکردم ... بالا آمد و بدن من بی جان تر می شد، کم کم موجودی را که شرح دادم از سرم
هم خارج شد و دیگر داشتم به زیر آب فرو می رفتم که پرواز این پرنده سفید را به سوی
پرتوهای آفتاب می دیدم و بعدش هم تیره گی و تاریکی اعماق آب...

...

از خواب پریدم ، خیس خیس ، تمام بدنم خیس خیس آب بود . خداوندا این چه خوابی بود که من دیدم . روح من به سوی کدامین نور پرواز کرد؟ به سوی کدامین خورشید پر کشید ؟

...

آری ای خدای من ، چرا من اینقدر دیر فهمم؟ ! اینها که هیچکدامشان خواب نیست، اینها همه شان واقعیت است و روح من همواره در این مکان ها حاضر بوده و کم کم پای جسم مرا هم به میان آورده است...

بله چرا من اینقدر دیر فهمم ! کارگردان پایان فیلم ، مرا به خودش ختم کرده، خداوندا تو خواسته ای که من به پیش تو بیایم، خواسته ای که روح من به سوی تو پرواز کند!!!!
آخه مگر می شود ... من خیلی ناپاکم ... من خیلی گناه کارم ... در زندگی چیزی جز گناه ندیدم و انجام ندادم ... برای رفع تکلیف بزحمت برای تو نمازی خوانده ام..
اکثر جاها بیادت بودم ولی این هم سبب چنین دعوتی نمی شود...

تو را دشمن خواندم ، دوستم خواندی
به جنگت شتافتم ، با گل بر استقبالم شتافتی
بر غیر تو همت گماشتم، با لبخندی پاک آمدی
قصد کفر برسر افتاد، با بخششی زیاد آمدی
با شمشیری آبدیده به خیال تو آمدم
با دسته گلی و لبخندی توامان آمدی
به قصد هلاکت آمدم به قصد دوستی آمدی
یاد غیر تو کردم تو یادم کردی
فراموشت به زشتی کردم به نیکی یادم کردی
آمدی و نیامدم ، رفتم و نرفتمی خامی کردم و تو پخته بخشیدی
...

پس اکنون مرا ای یکتا پاک ناپاک در یاب با قلبی پاک
شرمنده ام کردی به روز موعود روز موعودم نرسان بدین سان
که این سان بر من ننهند لقبی جز، حیوانی ناپاک
...

قلبم خیلی آرام و خسته می زد، زانوهایم را بغل کردم و به خورشید که حالا داشت کم کم بالا می آمد خیره شدم . سردم بود چون لباسهایم خیلی خیس بود . تازه اینجا بود که متوجه شدم که از اون تی شرت و شلوار گرمکنی که بتن کرده بودم خبری نیست و آن لباسهای فاخری را

که در آخرین رویا و در حقیقت لحظاتی پیش که سوار بر اسب بودم؛ بتن داشتم که خیس بود و کمی هم پاره پاره شده بود.
در اینجا بود که حس کردم روحی دیگر در بدن من دمیده شده و انسانی دیگر شده ام.

...

پایان بخش دوم
۱۲ شهریورماه ۸۲

بخش سوم

با تنی خسته و ملال و با روحی تازه، در فراز کوهی نشسته ام و با قدرت ذهنم و کوشش چشمانم سعی در طلوعانیدن سریعتر آفتابم که شاید با برآمدنش و با نور افشانی آن بتوانم جلوه خودم را بیشتر نظاره کنم و هدایت راهی برایم گردد تا بتوانم به سوی جایی که حالا بسیار پرشکوه و غیر قابل توصیف است و خوانده شدم، ره بپویم.

دقایق می گذرد و من غرورم بیشتر رشد می کند ... می گذرد و من مغرور تر می شوم و مثل چند روز پیش که همان غرور مرا به جنگ با خدا می خواند، ایندفعه این غرور بی ریشه نیست، بلکه ناشی از این همه لایق دانستن من است. خداوند مرا به پیش خود خوانده و این غرور انگیز ترین لحظه تاریخ بشریت برای خود بشر است.

...

کم کم هوا روشن شد و من ایندفعه خودم را بالای قله کوه می دیدم! ولی تا جایی که یادمه دیروز هنگام غروب من موفق به انجام اینکار نشده بودم و فتح آن را به امروز موکول کرده بودم و تا جایی که باز یادم می آید شبهنگام در خواب یا بیداری این کار را نکرده بودم! ولی زیادتیر از این ذهنم را مشغول نکردم چونکه اولاً اتفاقی به این مهمی نیفتاده و تازه اینجا که به جای عادی نیست که همه چیزش را بشود با عقل و منطق حلای کرد.

از این بعد هر چه اتفاق افتاد بگذار بیفتد، برای من دیگر هیچ چیز و هیچ کس جز خداوند مهم نیست.

حالا باید تا جایی که می توانم تلاش کنم و به مهمانی که دعوت شدم بروم. دیگر چیزهای دیگه هیچ تفاوتی نمی کنند.

این بحث و جدلهای درونی را بکناری گذاشتم و از مکانی که قرار داشتم یعنی بر روی قله با چشمانم شروع کردم به دید زدن منطقه کوهپایه ای پائین کوه.

...

آری درست می بینم .. بله از دور شهری نمایان است. با ظاهر شهرهای رویایی قدیمی با برج و باروهائی بسیار بلند.

...

از کوه سرازیر شدم و با سرعت زیاد به سمت شهر براه افتادم. ساعتی نپائید که به راحتی هر چه تمام تر شهر را می دیدم که جلوی آنرا دیوار و باروهائی گرفته بودند. نزدیک تر شدم در بزرگ شهر باز بود و من براحتی وارد شدم ولی درباری و نگهبانی وجود نداشت.

داخل شدم، در مقابلم تنها چیزی که می دیدم ، فقط شبیه به جنگلی می نمود با درختانی سرکشیده و بهم چسبیده که طوری تراکم داشتند که نور خورشید به سختی و بسیار کم به زمین این جنگل می تابید . هیچ چیز جز این درختان بعضا یک شکل که کمتر در بعضی مناطق تغییری اندک می کردند، دیده نمی شوند.

...

همچنان به تماشای این جنگل تاریک مشغول بودم که ناگهان دست کسی را به پشت شانه هایم احساس کردم...

با تعجیل سرم را چرخاندم ، یک مرد جوان خوش قد و بالا و باریش و مو چشم و ابروئی کاملاً مشکی و با چشمانی که با برق و شوقی خاص می درخشید، در پشت سرم ایستاده بود. جامه گانی سپید و بلند داشت . سلام کردمن همچنان مات و مبهوت محو تماشایش بودم . دوباره سلامی کرده بود که من بخودم آمدم و گفتم :سلام ، سلام و چند باری با آهنگ و لحنی متفاوت سلام کردم. بشدت هیجان زده شده بودم . بعد از این چند مدت بالاخره انسانی واقعی را می دیدم! در بیداری و نه در خواب!

دستم را گرفت پس با اشتیاقی فراوان دستم را به دستش سپرم . در آغوشم کشید پس با فراغت دل ، دل به آغوشش سپردم . لبخندی زد ، جانم به وجد آمد و دهانم را به خنده گشود . مهربانی کرد و عشقم در لفظ ننگجید و با لبخندی دوباره مهمانش کردم.

-پرسید اسم تو چیست؟

من هم خودم را معرفی کردم و همین که اسم و فامیل و نام پدرم را گفتم اجازه نداد که بگویم چند سالمه و دانشجوی چه رشته ای هستم!!!

-گفت که می داند و من پرسیدم چطور تو چیزی را که من هنوز نگفته ام می دانی و اصلاً تو کی هستی و اینجا کجاست؟

-جواب داد :نمی دانی به کجا خوانده شده ای؟
گفتم چرا می دانم ، -گفت به کجا؟

...

لحظه ای سکوت کردم و گفتم راستش نمی دانم چه طور بگم و خواستم داستانم را از اول تا به آخر برایش بگویم و یک طوری بهش بفهمانم که دارم به کجا می روم، که حرفم را قطع کرد و گفت:

-من چیز دیگری از تو سوال کردم، داستان زندگیت و اسم و رسم و هر چی که کردی و هر چی که انجام دادی و ندادی را نمی پرسم ،می پرسم که حالا به کجا می روی؟

باز هیچ جواب ندادم و از خجالت صورتم سرخ شد، آخر نمی توانستم بگویم که دارم به پیش خدا می رم، اونوقت مرا با سوالاتش محاصره می کرد و چون هنوز هیچ اطلاعات بیشتری در اختیار نداشتم نمی دانستم باید جواب سوالاتش را چگونه پاسخ بدهم . پس همچنان سکوت اختیار کردم شاید که این جوان خوش آب و رنگ بی خیال بشود و کوتاه بیاد و از من چیزهای دیگری را سوال کند که گفت:

-همه تان مثل هم هستید، مغرور و تودار، چرا نمی خواهید بگوئید که دارید به پیشگاه خداوند می روید. انگار که من نمی دانم ... من از سیر تا پیاز ماجراهای شما مطلعم به کی می خواهید کلک بزنید ... هان؟! ...

تازه فهمیدم که هوا پسه و دستم رو شده، ولی باز متعجبم که این جوان از کجا اینقدر آگاه به این احوال گذشته من بوده است!!! پرسیدم تو از کجا می دانی ؟ و کی هستی ؟ و از کجا آمدی ؟ و از چه کسان دیگری داری صحبت می کنی؟ با صدای نسبتا بلندی خندید و گفت:

-اینهمه سوال را با هم می پرسی ، فکر کردی اگر یکی از این سوالها را هم می پرسیدی من جواب می دادم! چه برسه به این همه سوال که یک جا ردیف کردی پشت سر هم !!!! مثل خودت رفتار می کنم و در مقابل سوالات سکوت می کنم.

گفتم آخر من متحیرم و نمی فهمم که چه خبر است؟ به شوخی گفت:
-بزرگتر که شدی می فهمی.

خیلی اصرار کردم تا چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم، گفت:
-تو نسبت به مسافران قبلی کمی خنگتر به نظر می رسی، یا خودت را به این حال نفهمی زده ای؟؟؟؟!!!!!!

-گفت که آره تو مسافر خانه خدائی و به جائی می روی که جز خاصان که دعویشان قبول می شود اجازه رفتن ندارند و به جائی می روی که عقل آدمی از ادراکش عاجز است و جای هر کسی نیست و ما هم ماموریم که چند روزی را در اینجا از شما پذیرائی کنیم و تا وقتی که آمادگیش را پیدا کردید به سفرتان ادامه دهید.

ولی در تعجبم که تو با آدمهای قبلی خیلی فرق داری ! آنها آدمهای خیلی فهمیده و باهوشی به نظر می رسیدند و بسیار آگاه بودند به احوال خودشان ولی در مورد تو نمی دانم والا خدا

خودش بهتر می دونه که چرا تو را به سوی خودش دعوت کرده است ! خداوندا از کارهایت در تعجبم و حکمتت را سپاس فراوان می گویم.

...

از این حرفهای توهین آمیز بشدت اعصابم خورد شده بود و چون خیلی هم مغرور بودم می خواستم به او حمله کنم و خرخره اش را بجوم ولی خودم را کنترل کردم و گفتم : شما با همه اینطوری برخورد می کنید و چه استقبال با شکوهی از من کردید! گفت که دیگه بسه و باید به مسولیتش عمل کنه و به او مربوط نیست که من کی ام و چه کاره ام و گفت که بدنبال من بیا که دیر شده.

...

من هم دم در طرق گرفتم و بیش از این سوال و جواب را ادامه ندادم و متعجب بدنبالش براه افتادم.

...

زدیم به دل جنگل و همچنان می رفتیم و من هم گیج و مبهوت به درختان و فضای سبز تیره آنجا با تیره گی خاصی که بدلیل نبودن نور کافی ایجاد می شه ، خیره شده بودم.

...

دقایقی چند بود که می رفتیم، نه او سوالی می کرد و نه من حرفی می زدم، تا اینکه کم کم درختان کوتاه آمدند و اجازه باز شدن و ایجاد یک منطقه نسبتا بزرگ و هموار را بین خود به ما دادند و در میان حلقه مستحکم درختان تنومند و بهم گردآمده یک خانه بزرگ و مجلل با منطقه هموار و کوچکی مقابلش به عنوان حیاط منزل با حوضی کوچک و آبنمائی چند به چشم می خورد.....

مهر ماه ۸۲

سخن آخر

در اینجا مطالب من به پایان می رسد . نمی دانم که داستان ناتمام است و یا قلم من دگر یارای نوشتن ندارد ! و یا شایدم بایستی خواننده ادامه راه را با قوه خیال خود به سوی اقیانوس عشق و رحمت از طریق جاده عشق بپیماید...
اکنون چیزی را که می دانم این است که در آن کلبه کوچک و مجلل در کنار استاد بزرگی در حال آموختن و کسب تجربه ام . استاد و تجاربی که برای ادامه راه بدان ها سخت محتاجم.

فهمیده ام که : ((زندگی روایی بیش نیست و مطمئن نیستم وقتی شب ها می خوابم رویا می بینم و یا زمانی که صبح ها بیدار می شوم وارد رویا می شوم!))

برکت باشد

پسرآزاد

دی ماه ۸۷

بر اقیانوس طوفانی هستی، با دریا، باد، و امواج کوه پیکر در نبردیم. گویی سفر مخاطره آمیز ما را پایانی نیست.
ناگاه، نور تابناک الهی، از پس ابرهای طوفان زای روزمرگی تابیدن می گیرد. آنگاه نور حقیقت گسترده می گردد. این همانا روح الهی است.
اینک کشتی درهم شکسته ما، عاقبت به دریای آرام آزادی معنوی، ره یافته است. سفر ما اکنون می تواند به سوی هدف، و با جهتی تعیین شده ادامه یابد.

هارولد کلمپ

کتاب : آزادی معنوی چیست